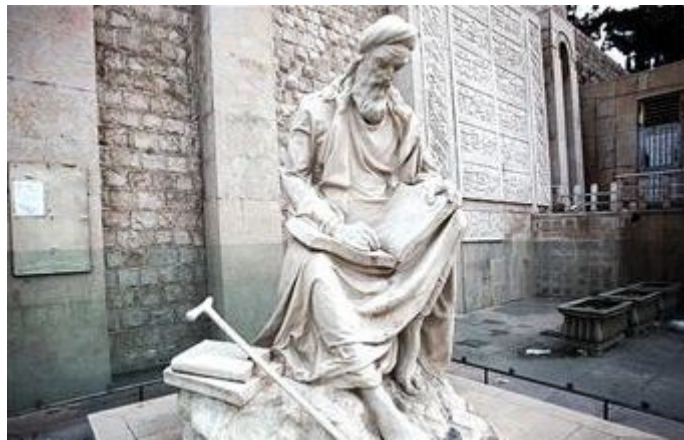


گاگهش این دفتر را باز تایپ و تکثیر کرده‌است.



خاجوی کرمانی



کمال‌الدین ابوالعطاء محمودبن علی‌بن محمود، معروف به «خاجوی کرمانی» (زاده: 689 هـ.ق در کرمان - درگذشت: 752 هـ.ق در شیراز) یکی از شاعران بزرگ نیمه‌ی اول قرن هشتم است. آرامگاه خاجو در تنگ الله اکبر شیراز است. وی از شاعران عهد مغول است و اشعاری در مدح سلاطین منطقه فارس در کارنامه‌ی خود دارد

گزیده‌ای از غزلیات خواجه‌ی کرمانی

یاد باد آنکه بروی تو نظر بود مرا
 رخ و زلفت عوض شام و سحر بود مرا
 یاد باد آنکه ز نظاره‌ی رویت همه شب
 در مه چارده تا روز نظر بود مرا
 یاد باد آنکه ز رخسار تو هر صبحدمی
 افق دیده پر از شعله‌ی خور بود مرا
 یاد باد آنکه ز چشم خوش و لعل لب تو
 نقل مجلس همه بادام و شکر بود مرا
 یاد باد آنکه ز روی تو و عکس می ناب
 دیده پر ششعشعی شمس و قمر بود مرا
 یاد باد آنکه گرم زهره‌ی گفتار نبود
 آخر از حال تو هر روز خبر بود مرا
 یاد باد آنکه چو من عزم سفر میکردم
 بر میان دست تو هر لحظه کمر بود مرا
 یاد باد آنکه برون آمده بودی بوداع
 وز سر کوی تو آهنگ سفر بود مرا
 یاد باد آنکه چو خواجه ز لب و دندان
 در دهان شکر و در دیده گهر بود مرا

ساقیا وقت صبح آمد بیار آن جام را
 می پرستانیم در ده باده‌ی گلفام را
 زاهدانرا چون ز منظوری نهانی چاره نیست
 پس نشاید عیبت کردن رند درد آشام را
 احتراز از عشق می‌کردم ولی بی‌حاصلست
 هر که از اول تصور میکند فرجام را
 من ببوی دانه‌ی خالش بدام افتاده‌ام
 گر چه صید نیکوان دولت شمارد دام را
 هر که او را ذره‌ئی با ماهرویان مهر نیست
 بر چنین عامی فضیلت می‌نهند انعام را
 شام را از صبح صادق باز نشناسم ز شوق
 چون مهم پرچین کند بر صبح صادق شام را
 گر بدینسان بر در بتخانه‌ی چین بگذرد
 بت‌پرستان پیش رویش بشکنند اصنام را
 بر گدایان حکم کشتن هست سلطانرا ولیک
 هم بلطف عام او امید باشد عام را
 چون به هر معنی که بینی تکیه بر ایام نیست
 حیف باشد خواجه‌ار ضایع کنی ایام را

می‌رود آب رخ از بادهی گلرنگ مرا
 می‌زند راه خرد زمزمه‌ی چنگ مرا
 دلق از رق به می لعل گرو خواهم کرد
 که می لعل برون آورد از رنگ مرا
 من که بر سنگ زدم شیشه‌ی تقوی و ورع
 محتسب بهر چه بر شیشه زند سنگ مرا
 مستم از کوی خرابات بی‌بازار برید
 تا همه خلق ببینند بدین رنگ مرا
 نام و ننگ ار برود در طلبش باکی نیست
 من که بدنام جهانم چه غم از ننگ مرا
 ای رخت آینه‌ی جان می چون زنگ بیار
 تا ز آئینه‌ی خاطر ببرد زنگ مرا
 مطرب آهنگ چنین تیز چه گیری که کند
 جان شیرین بلب لعل تو آهنگ مرا
 نشد از گوش دلم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگ
 تا عنان دل شیدا بشد از چنگ مرا
 چون تو در خاطر خواجه بزدی کوس نزول
 دو جهان خیمه برون زد ز دل تنگ مرا

بگوئید ای رفیقان ساربان را
 که امشب باز دارد کاروان را
 چو گل بیرون شد از بستان چه حاصل
 زغلغل بلبل فریاد خوان را
 اگر زین پیش جان میپروریدم
 کنون بدرود خواهم کرد جان را
 بدار ای ساربان محمل که از دور
 ببینم آن مه نامهربان را
 دمی بر چشمه‌ی چشمم فرود آی
 کنون فرصت شمار آب روان را
 گر آن جان جهان را باز بینم
 فدای او کنم جان و جهان را
 چو تیر از زانکه بیرون شد ز شستم
 نهم پی بر پی آن ابرو کمان را
 شکر بر خویشتن خندد گر آن ماه
 بشکر خنده بگشاید دهان را
 چو روی دوستان باغست و بستان
 بروی دوستان بین بوستان را
 چو می‌دانی که دورانرا بقا نیست
 غنیمت دان حضور دوستان را

آخر ای یار فراموش مکن یارانرا
 دل سرگشته بدست آر جگر خوارانرا
 عام را گر ندهی بار بخلوتگه خاص
 ز آستان از چه کنی دور پرستارانرا
 وصل یوسف ندهد دست به صد جان عزیز
 این چه سودای محالست خریدارانرا
 گر نه یاری کند انفاس روان بخش نسیم
 خبر از مقدم یاران که دهد یارانرا
 آنکه چون بنده بهر موی اسیری دارد
 کی رهائی دهد از بند گرفتارانرا
 دست در دامن تسلیم و رضا باید زد
 اگر از پای در آرند گنه کارانرا
 روز باران نتوان بار سفر بست ولیک
 پیش طوفان سرشکم چه محل بارانرا
 دستگاهیست پر از نافه آهوی تتر
 حلقه‌ی سنبل مشکین تو عطارانرا
 حال خواجه ز سر کوی خرابات بپرس
 که نیابی به در صومعه خمارانرا

چو در گره فکنی آن کمند پر چین را
 چوتاب طره به هم بر زنی همه چین را
 باننظار خیال تو هر شبی تا روز
 گشوده‌ام در مقصوره‌ی جهان‌بین را
 کجا تو صید من خسته دل شوی هیهات
 مگس چگونه تواند گرفت شاهین را
 چو روی دوست بود گو بهار و لاله مروی
 چه حاجتست به گل بزم ویس و رامین را
 غنیمتی شمردی ای برادران عزیز
 ببوی یوسف گمگشته ابن یامین را
 به شعله‌ئی دم آتشفشان بر افروزم
 چراغ مجلس ناهید و شمع پروین را
 اگر ز غصه بمیرند بلبلان چمن
 چه غم شقایق سیراب و برگ نسرين را
 بحال زار جگر خستگان بازاری
 چه التفات بود حضرت سلاطین را
 روا مدار که سلطان ندیده هیچ گناه
 ز خیل خانه براند گدای مسکین را
 مرا بتیغ چه حاجت که جان برافشانم
 گهی که بنگرم آن ساعد نگارین را
 چرا ملامت خواجو کنی که چون فرهاد
 بپای دوست در افکند جان شیرین را

بده آن راح روان پرور ریحانی را
 که به کاشانه کشیم آن بت روحانی را
 من بدیوانگی ار فاش شدم معذورم
 کان پری صید کند دیو سلیمانی را
 سر به پای فرسش در فکنم همچون گوی
 چون برین در کشد آن ابلق چوگانی را
 برو ای خواجه اگر زانکه بصد جان عزیز
 میفروشدند بخر یوسف کنعانی را
 گر تو انکار کنی مستی ما را چه عجب
 کافران کفر شمارند مسلمانی را
 ابر چشمم چو شود سیل فشان از لاله
 کوه در دوش کشد جامه‌ی بارانی را
 کام درویش جزین نیست که بر وفق مراد
 باز ببیند علم دولت سلطانی را
 چشم خواجهو چو سر طبله‌ی در بگشاید
 از حیا آب کند گوهر عمانی را
 دل این سوخته بر بود و بدربان گوید
 که بران از درم آن شاعر کرمانی را

آب آتش میبرد خورشید شبپوش شما
 میرود آب حیات از چشمه‌ی نوش شما
 شام را تا سایبان روز روشن دیده‌ام
 تیره شد شام من از صبح سحرپوش شما
 در شب تاریک خورشیدم در آغوش آمدی
 همچو زلف ار بودمی یک شب در آغوش شما
 از چه رو هندوی مه پوش شما در تاب شد
 گر به مستی دوشم آمد دوش بر دوش شما
 ای ز روبه بازی آهوی شما در عین خواب
 شیرگیران گشته مست از خواب خرگوش شما
 مردم چشم عقیق افشان لیل بار من
 گشته در پاش از لب در پوش خاموش شما
 حلقه‌ی گوش شما را تا بود مه مشتری
 مشتری باشد غلام حلقه در گوش شما
 عیب نبود چون بخوان وصل نبود دسترس
 گر به درویشی رسد بوئی ز سر جوش شما
 آب حیوانست یا گفتار خواجه یا شکر
 ماه تابانست یا گل یا بناگوش شما

آن تن ماست یا میان شما
وان دل ماست یا دهان شما
اگر آن ابرو است و پیشانی
نکشد هیچکس کمان شما
جز کمر کیست آنکه میگنجد
یک سرموی در میان شما
آب رخ پیش ما کسی دارد
که بود خاک آستان شما
میکند مرغ جان ما پرواز
دمبدم سوی آشیان شما
چه بود گر بما رساند باد
بوئی از طرف بوستان شما
خواب خوش را بخواب میبینم
از غم چشم ناتوان شما
زلف دلبنده اگر بر افشانند
برفشانیم جان بجان شما
دل خواجه نگر که چون زده است
چنگ در زلف دلستان شما

اگر سرم برود در سر وفای شما
 ز سر برون نرود هرگز هوای شما
 بخاک پای شما کانزمان که خاک شوم
 هنوز بر نکنم دل ز خاک پای شما
 چو مرغ جان من از آشیان هوا گیرد
 کند نزول بخاک در سرای شما
 در آن زمان که روند از قفای تابوتم
 بود مرا دل سرگشته در قفای شما
 شوم نشانه‌ی تیر قضا بدان اومید
 که جان ببازم و حاصل کنم رضای شما
 کرا بجای شما در جهان توانم دید
 چرا که نیست مرا هیچکس بجای شما
 ز بندگی شما صد هزارم آزادیست
 که سلطنت کند آنکو بود گدای شما
 گرم دعای شما ورد جان بود چه عجب
 که هست روز و شب اوراد من دعای شما
 کجا سزای شما خدمتی توانم کرد
 جز اینکه روی نپیچم ز ناسزای شما
 غریب نیست اگر شد ز خویش بیگانه
 هر آن غریب که گشتست آشنای شما
 اگر بغیر شما می‌کند نظر خواجو
 چو آب می شودش دیده از حیای شما

مغنی وقت آن آمد که بنوازی رباب
 صبحوست ای بت ساقی بده شراب
 اگر مردم بشوئیدم بب چشم جام
 وگر دورم بخوانیدم بواز رباب
 فلک در خون جانم رفت و ما در خون دل
 می لعل آب کارم برد و ما در کار آب
 مرا بر قول مطرب گوش و مطرب در سماع
 من از بادام ساقی مست و ساقی مست خواب
 چو هندو زلف دود آسای او آتش نشین
 چو طوطی لعل شکر خای او شیرین جواب
 دل از چشمم بفریادست و چشم از دست دل
 که هم پرعقابست آفتاب جان عقاب
 کبابم از دل پر خون بود وقت صبح
 که مست عشق را نبود برون از دل کباب
 سر کویت ز آب چشم مهجوران فرات
 سر انگشتت بخون جان مشتاقان خضاب
 دلم چون مار میچد ز مهرم سرمپیچ
 رخت چون ماه می تابد ز خواجه رخ متاب

ای دل نگفتمت که ز زلفش عنان بتاب
 کاهنگ چین خطا بود از بهر بهر مشک ناب
 ای دل نگفتمت که ز لعلش مجوی کام
 هر چند کام مست نباشد مگر شراب
 ای دل نگفتمت که به چشمش نظر مکن
 کز غم چنان شوی که نبینی بخواب خواب
 ای دل نگفتمت که ز ترکان بتاب روی
 زانرو که ترک ترک ختائی بود و صواب
 ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
 آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
 ای دل نگفتمت که مرو در کمند عشق
 آخر بقصد خویش چرا میکنی شتاب
 ای دل نگفتمت که اگر تشنه مردهئی
 سیراب کی شود جگر تشنه از شراب
 ای دل نگفتمت که منال ار چه روشنست
 کز زخم گوشمال فغان میکند رباب
 ای دل نگفتمت که مریز آبروی خویش
 پیش رخی کزو برود آبروی آب
 ای دل نگفتمت که ز خوبان مجوی مهر
 زانرو که ذره مهر نجوید ز آفتاب
 ای دل نگفتمت که درین باغ دل مبند
 کز این مدت جوی نگشاید به هیچ باب
 ای دل نگفتمت که مشو پای بند او
 زیرا که کبک را نبود طاقت عناب
 ای دل نگفتمت که مرو در هوای دل
 طاوس را چه غم ز هواداری ذباب
 ای دل نگفتمت که طمع بر کن از لبش
 هر چند بی نمک نبود لذت کباب

ایدل نگفتمت که سر از سنبش مپیچ
کافتی از آن کمند چو خواجه در اضطراب

دیشب خبرت هست که در مجلس اصحاب
 تا روز نخفتیم من و شمع جگرتاب
 از دست دل سوخته و دیده خونبار
 یک لحظه نبودیم جدا ز آتش و از آب
 من در نظرش سوختمی ز آتش سینه
 و او ساختی از بهر من سوخته جلاب
 از بسکه فشاندیم در از چشم گهرریز
 شد صحن گلستان صدف للی خوشاب
 در پاش فکندم سرشوریده از آنروی
 کو بود که میسوخت دلش برمن از اصحاب
 یاران بخور و خواب بسر برده همه شب
 وان سوخته فارغ ز خور و چشم من از خواب
 او خون جگر خورده و من خون دل ریش
 او می به قدح داده و من دل به می ناب
 او بر سر من اشک فشان گشته چو باران
 و افتاده من دلشده از دیده بغرقاب
 من باغم دل ساخته و سوخته در تب
 و او از دم دود من دلسوخته در تاب
 چون دید که خون دلم از دیده روان بود
 میداد روان شربتم از اشک چو عناب
 جز شمع جگر سوز که شد همدم خواجه
 کس نیست که او را خبری باشد از این باب

ای خط سبز تو همچون برگ نیلوفر در آب
 قند مصر از شور یاقوت تو چون شکر در آب
 عنبرین خطت که چون مشک سیه بر آتشست
 مینماید گرد آتش گردی از عنبردرآب
 بر گل خودروی رویت کبروی حسن از اوست
 سبزه‌ی سیراب را بنگر چو نیلوفر در آب
 تا بر آب افکند زلفت چنبر از سیلاب چشم
 پیکرم بین غرقه در خونست چون چنبر در آب
 مردم دریا نیندیشد ز طوفان زان سبب
 مردم چشمم فرو بردست دایم سر در آب
 گر چه زر در خاک میجویم که از خاکست زر
 روی زردم بین در آب دیده همچون زر در آب
 عیب مجنون گو مکن لیلی که شرط عقل نیست
 گر نداند حال دردش گو برو بنگر در آب
 کشتیی برخشک میرانیم در دریای عشق
 وین تن خاکی ز چشم افتاده چون لنگر در آب
 چون بنوک خامه خواجه شرح مشتاقی دهد
 چشم خونبارش دراندازد روان دفتر در آب

ای جان من بیاد لبت تشنه بر شراب
 هر دم بجام لعل لبت تشنه تر شراب
 در ده قدح که مردم چشمم نشسته است
 در آرزوی نرگس مست تو در شراب
 ما را ز جام باده لعلت گریز نیست
 آری مراد مست نباشد مگر شراب
 بر من بخاک پات که مانند آتشست
 گر آب میخورم بهوایت وگر شراب
 هر دم که در دلم گذرد نیش غمزات
 گردد ز غصه بردل من نیشتر شراب
 در گردش آرم جام طرب تا مرا دمی
 از گردش زمانه کند بیخبر شراب
 هر دم بروی زرد فرو ریزم سرشک
 چشمم نگر که میدهد از جام زر شراب
 خواجه ز بسکه جام میش یاد میکنی
 در جان می پرست تو کردست اثر شراب
 بازا بغربت از می و مستی که نزد عقل
 بر خستگان غریب بود در سفر شراب

هر که در عهد ازل مست شد از جام شراب
 سر ببالین ابد باز نهد مست و خراب
 بیدلان را رخ زیبا ننمائی به چه وجه
 عاشقانرا ز در خویش برانی ز چه باب
 می پرستان همه مخمور و عقیقت همه می
 عالمی مرده ز بی آبی و عالم همه آب
 سر کوی خط و قدت چمن و سنبل و سرو
 سمن و عارض و لعلت شکر و جام شراب
 دل ما بی لب لعل تو ندارد ذوقی
 همه دانند که باشد ز نمک ذوق کباب
 هر که در آتش سودای تو امروز بسوخت
 ظاهر آنست که فردا بود ایمن ز عذاب
 گر چه نقش تو خیالیست که نتوان دیدن
 همه شب چشم توام مست نمایند بخواب
 ترشود دم به دم خرقه ز خون دل ریش
 زانک رسمست که برجامه فشانند گلاب
 پیر گشتی بجوانی و همانی خواجو
 دو سه روزی دگر ایام بقا را دریاب

ای لب میگون تو هم شکر و هم شراب
 وی دل پر خون من هم نمک و هم کباب
 خط و لب دلکشت طوطی و شکرستان
 زلف و رخ مهوشت تیره شب و ماهتاب
 موی تو و شخص من پر کره و پر شکن
 چشم تو و بخت من مست می و مست خواب
 گر تو بتیغم زنی کز نظرم دور شو
 سایه نگرده جدا ذرهئی از آفتاب
 لعل تو در چشم من باده بود در قدح
 مهر تو در جان من گنج بود در خراب
 صعبتر از درد من در غم هجران او
 دوزخیانرا بحشر هیچ نباشد عذاب
 ای تن اگر بیدلی سر ز کمندش مپیچ
 وی دل اگر عاشقی روی ز مهرش متاب
 لعبت چشمم دمی دور نگرده ز اشک
 زانکه نگیرد کنار مردم دریا ز آب
 روی ز خواجه میپوش ورنه برآرد خروش
 بر در دستور شرق آصف گردون جناب

من مستم و دل خراب جان تشنه و ساغر آب
 برخیز و بده شراب بنشین و بزن رباب
 ای سام تو بر سحر وی شور تو در شکر
 در سنبلهات قمر در عقربت آفتاب
 برمشک مزن گره برآب مکش ز ره
 یا ترک خطا بده یا روی ز ما متاب
 در بر رخ ما میند بر گریه‌ی ما مهند
 بگشای ز مه کمند بردار ز رخ نقاب
 من بنده‌ام و تو شاه من ابر سیه توماه
 من آه زخم تو راه من ناله کنم تو خواب
 ای فتنه‌ی صبح خیز آمد گه صبح خیز
 در جام عقیق ریز آن باده‌ی لعل ناب
 آمد گه طوف و گشت بخرام بسوی دشت
 چون دور بقا گذشت بگذر ز ره عتاب
 عطار چمن صباست پیراهن گل قباست
 تقوی و ورع خطاست مستی و طرب صواب
 دردی کش ازین سپس و ندیشه مکن ز کس
 فرصت شمر این نفس با هم‌نفسان شراب
 خواجه می ناب خواه چون تشنه‌ئی آب خواه
 از دیده شراب خواه وز گوشه‌ی دل کباب

دیشب درآمد آن بت مه روی شب نقاب
 بر مه کشید چنبر و درشب فکند تاب
 رخسارش آتش و دل بیچارگان سپند
 لعل لبش می و جگر خستگان کباب
 برمشتری کشیده ز مشک سیه کمان
 برآفتاب بسته ز ریحان تر طناب
 در بر قبای شامی پیروزه گون چو ماه
 بر سر کلاه شمعی زرکش چو آفتاب
 آتشن گرفته آب رخ وی ز تاب می
 آتش نهان در آتش و آتش عیان ز آب
 هم شمع برفروخته از چهره هم چراغ
 هم نقل ریخته ز لب لعل و هم شراب
 بنهاده دام بر مه تابان ز عود خام
 و افکنده دانه برگل سوری ز مشک ناب
 میزد گلاله برگل و هر لحظه می شکست
 برمن بعشوه گوشه‌ی بادام نیم خواب
 از راه طنز گفت که خواجه چرا برفت
 گفتم ز غصه گفت ذهابا بلا ایاب

برقع از رخ برفکن ای لعبت مشکین نقاب
 دردم صبح از شب تاریک بنمای آفتاب
 عالم از لعل تو پر شورست و لعلت پرشکر
 فتنه از چشم تو بیدارست و چشمت مست خواب
 هر سالی کن ز دریا میکنم در باب موج
 دیده میبینم که میگوید یکایک را جواب
 هم عفی الله مردم چشمم که با این ضعف دل
 می فشاند دمبدم بر چهره زردم گلاب
 چون بیاد نرگس مستت روم در زیر خاک
 روز محشر سر بر آرم از لحد مست و خراب
 هر چه نتوان یافت در ظلمت ز آب زندگی
 من همان در تیره شب می یابم از جام شراب
 هیچکس بر تربت مستان نگرید جز قدح
 هیچکس در ماتم رندان ننالد جز رباب
 پیش ازین کیخسرو ار شبرنگ بر جیحون دواند
 اشک ما راند بقطره دم بدم گلگون برآب
 هر که آرد شرح آب چشم خواجه در قلم
 از سر کلکش بریزد رسته‌ی در خوشاب

رفت دوشم نفسی دیده‌ی گریان در خواب
 دیدم آن نرگس پرفتنه‌ی فتان در خواب
 خیمه برصحن چمن زن که کنون در بستان
 نتوان رفت ز بوی گل و ریحان در خواب
 بود آیا که شود بخت من خسته بلند
 کایدم قامت آن سرو خرامان در خواب
 ای خوشا با تو صبوحی و ز جام سحری
 پاسبان بیخبر افتاده و دربان در خواب
 فتنه برخاسته و باده پرستان در شور
 شمع بنشسته و چشم خوش مستان در خواب
 آیدم زلف تو در خواب و پریشانم ازین
 که بود شور و بلا دیدن ثعبان در خواب
 صبر ایوب ببايد که شبی دست دهد
 که رود چشمم از اندیشه‌ی کرمان در خواب
 بلبل دلشده چون در کف صیاد افتاد
 باز بیند چمن و طرف گلستان در خواب
 دوش خواجهو چو حریفان همه در خواب شدند
 نشد از زمزمه‌ی مرغ سحرخوان در خواب

ای ز چشمت رفته خواب از چشم خواب
 و آب رویت برده آب از روی آب
 از شکنج زلف و مهر طلعتت
 تاب بر خورشید و در خورشید تاب
 بینی ار بینی در آب و آینه
 آفتاب روی و روی آفتاب
 بر نیندازی بنای عقل و دین
 تا ز عارض برنیندازی نقاب
 تشنگان وادی عشقت ز چشم
 بر سر آبد و از دل بر سراب
 پیکرم در مهر ماه روی تو
 گشته چون تار قصب بر ماهتاب
 زلف و رخسارت شبستانست و شمع
 شکر و بادام تو نقل و شراب
 خواب را در دور چشم مست تو
 ای دریغ ار دیدمی یک شب بخواب
 بسکه خواجه سیل می بارد ز چشم
 خانه صبرش شد از باران خراب

ای چشم نیم‌خواب تو از من ربوده خواب
 وی زلف تابدار تو بر مه فکنده تاب
 بر مه فکنده برقع شبرنگ روز پوش
 مه را که دید ساخته از تیره شب نقاب
 روزم شبست بیتو و چون روز روشنست
 کان لحظه شب بود که نهان باشد آفتاب
 خورشید را بروی تو تشبیه چون کنم
 کو همچو بندگان هدت بوسه بر جناب
 بر روی چون مه ار چه بتابی کمند زلف
 باری به هیچ روی ز من روی بر متاب
 گفتم مگر بخواب توان دیدنت ولیک
 دانم که خواب را نتوان دید جز بخواب
 یک ساعت از آن لب میگون شکیب نیست
 سرمست را شکیب کجا باشد از شراب
 چشم بقصد ریختن خون دل مقیم
 افکنده است چون سر زلفت سپر بر آب
 در آرزوی روی تو خواجه‌جو بیدلان
 هر شب بخون دیده کند آستین خضاب

ای لب لعلت ز آب زندگانی برده آب
 ما ز چشم می پرستت مست و چشمت مست خواب
 گر کنم یک شمه در وصف خط سبزت سواد
 روی دفتر گردد از نوک قلم پر مشک ناب
 در بهشت از زانکه برقع برنیدازی ز رخ
 روضه‌ی رضوان جهنم باشد و راحت عذاب
 وقت رفتن گر روم با آتش عشقت بخاک
 روز محشر در برم بینی دل خونین کباب
 صبحدم چون آسمان در گردش آرد جام زر
 در گمان افتم که خورشیدست یا جام شراب
 جان سرمستم برقص آید ز شادی ذره‌وار
 هر نفس کز مشرق ساغر برآید آفتاب
 در خرابات مغان از می خراب افتاده‌ام
 گر چه کارم بی می و میخانه می باشد خراب
 هر دمی روی از من مسکین بتابی از چه روی
 هر زمان از درگه خویشم برانی از چه باب
 گر دلی داری دل از رندان بیدل برمگیر
 و سر سری داری سر از مستان بیخود برمتاب
 از تو خواجو غایبست اما تو با او در حضور
 عالمی در حسرت آبی و عالم غرق آب

گوئیا عزم ندارد که شود روز امشب
 یا درآید ز در آن شمع شب افروز امشب
 گر بمیرم بجز از شمع کسی نیست که او
 بر من خسته بگرید ز سر سوز امشب
 مرغ شب خوان که دم از پرده‌ی عشاق زند
 گو نوا از من شب‌خیز بیاموز امشب
 چون شدم کشته‌ی پیکان خدنک غم عشق
 بردلم چند زنی ناوک دلدوز امشب
 همچو زنگی بچه‌ی خال تو گردم مقبل
 گرشوم بر لب یا قوت تو پیروز امشب
 هر که در شب رخ چون ماه تو بیند گوید
 روز عیدست مگر یا شب نوروز امشب
 بی لب لعل و رخت خادم خلوتگه انس
 گو صراحی منه و شمع می‌فروز امشب
 تا که آموختت از کوی وفا برگشتن
 خیز و باز آی علی‌رغم بداموز امشب
 بنشان شمع جگر سوخته را گر چه کسی
 منشیناد بروز من بد روز امشب
 اگر آن عهدشکن با تو نسازد خواجه
 خون دل می‌خور و جان می‌ده و می‌سوز امشب
 تا مگر صبح تو سر برزند از مطلع مهر
 دیده بر چرخ چو مسمار فرود و ز امشب

چند سوزیم من و شمع شبستان همه شب
 چند سازیم چنین بی سر و سامان همه شب
 تا به شب بر سر بازار معلق همه روز
 تا دم صبح سرافکنده و گریان همه شب
 سوختم ز آتش هجران و دلم بریان شد
 ورنسازم چکنم با دل بریان همه شب
 رشته‌ی جان من سوخته بگسیخته باد
 گر ز عشق سر زلفت ندهم جان همه شب
 هر شبی کز خم گیسوی توام یاد آید
 در خیالم گذرد خواب پریشان همه شب
 تا تودر چشم منی از نظرم دور نشد
 ذره‌ئی چشمه خورشید درخشان همه شب
 خبرت هست که در بادیه‌ی هجر تو نیست
 تکیه گاهم بجز از خار مگیلان همه شب
 بخیال رخ و زلف تو بود تا دم صبح
 بستر خواب من از لاله و ریحان همه شب
 در هوای گل روی تو بود خواجه را
 همنفس بلبل شب خیز خوش الحان همه شب

تا کی ندهی داد من ای داد ز دستت
 رحم آر که خون در دلم افتاد ز دستت
 تا دور شدی از برم ای طرفه بغداد
 شد دامن من دجله‌ی بغداد ز دستت
 از دست تو فردا بروم داد بخواهم
 تا چند کشم محنت و بیداد ز دستت
 بی شکر شیرین تو در درگاه خسرو
 بر سینه زخم سنگ چو فرهاد ز دستت
 گر زانک بی‌پای علمم راه نباشد
 از دور من و خاک ره و داد ز دستت
 تا چند کنم ناله و فریاد که در شهر
 فریاد رسی نیست که فریاد ز دستت
 هر چند که سر در سر دستان تو کردیم
 با این همه دستان نتوان داد ز دستت
 از خاک سر کوی تو چون دور فتادم
 دادیم دل سوخته بر باد ز دستت
 زینسان که به غم خوردن خواجه شده‌ئی شاد
 شک نیست که هرگز نشود شاد ز دستت

ای درد تو درمان دل و رنج تو راحت
 اشکم نمک آب و جگر خسته جراح
 موج ار چه زند لاف تبحر نزند دم
 با مردمک چشم من از علم سباح
 یکدم نشود نقش تو از دیده ما دور
 زانرو که توئی گوهر دریای ملاحظ
 دستی ز سر لطف بنه بردل ریشم
 زیرا که بود در کف کافی تو راحت
 مستسقی درویش که نم در جگرش نیست
 او را که دهد قطره‌ئی از بحر سماحت
 در مذهب صاحب نظران باده مباحست
 زینسان که دهد چشم تو فتوای اباحت
 از شرم شود غرق عرق صبح جهانتاب
 پیش رخ زیبای تو از روی صباح
 در دیده‌ی خورشید چو یک ذره حیا نیست
 آید بسر بام تو از راه وقاحت
 از پسته تنگت ندهد یکسر مو شرح
 خواجه که کند موی شکافی بفصاحت

بسکه مرغ سحری در غم گلزار بسوخت
 جگر لاله بر آن دلشده‌ی زار بسوخت
 حبذا شمع که از آتش دل چون مجنون
 در هوای رخ لیلی به شب تار بسوخت
 دیشب آن رند که در حلقه‌ی خماران بود
 بزد آهی و در خانه‌ی خمار بسوخت
 ایکه از سر انا الحق خبری یافته‌ئی
 چه شوی منکر منصور که بر دار بسوخت
 تو که احوال دل سوختگان میدانی
 مکن انکار کسی کز غم اینکار بسوخت
 صبر بسیار مفرمای من سوخته را
 که دل ریشم ازین صبر جگر خوار بسوخت
 زان مفرح که جگر سوختگان را سازد
 قدحی ده که دل خسته‌ی بیمار بسوخت
 داروی درد دل اکنون ز که جویم که طبیب
 دل بیمار مرا در غم تیمار بسوخت
 تاری از زلف تو افتاد به چین وز غیرت
 خون دل در جگر نافه‌ی تاتار بسوخت
 بلبل سوخته دل را که دم از گل میزد
 آتش عشق بزد شعله و چون خار بسوخت
 اگر از هستی خواجه اثری باقی بود
 این دم از آتش عشق تو بیکبار بسوخت

آه کز آهم مه و پروین بسوخت
 اختر بخت من مسکین بسوخت
 آتش مهرم چو در دل شعله زد
 برفلک بهرام را زوبین بسوخت
 سوختم در آتش هجران او
 پیشه را بین کز غم شاهین بسوخت
 ای بسا خسرو که او فرهادوار
 در هوای شکر شیرین بسوخت
 شمع را بنگر که با سیلاب اشک
 هر شبم تا روز بر بالین بسوخت
 چند سوزی ای که میسازی کباب
 بس کن آخر کاین دل خونین بسوخت
 کام جان از قبله‌ی زردشت خواه
 گر دلت چون آذر برزین بسوخت
 چون تو در بستان برافکندی نقاب
 لاله را دل بر گل و نسرين بسوخت
 همچو خواجه کس نمی‌بینم که او
 در فراق روی کس چندین بسوخت

صبح کز چشم فلک اشک ثریا می‌ریخت
 مهر دل آب رخم ز آتش سودا می‌ریخت
 آن سهی سرو خرامان ز سر زلف سیاه
 دل شوریده‌دلان می‌شد و در پا می‌ریخت
 چین گیسوی دوتا را چو پریشان می‌کرد
 مشک در دامن یکتائی والا می‌ریخت
 شعر شیرین مرا ماه مغنی می‌خواند
 و آب شکر بلب لعل شکر خا می‌ریخت
 در قدمهای خیال تو بدامن هر دم
 چشم دریا دل من لال می‌ریخت
 قدح از لعل تو هر لحظه حدیثی می‌راند
 وز لب روح‌فزا راح مصفا می‌ریخت
 چون صبا شرح گلستان جمالت می‌داد
 از هوا دامن گل بر سر صحرا می‌ریخت
 اشک از آنروی ز ما رفت و کناری بگرفت
 کاب او دمبدم از رهگذر ما می‌ریخت
 موج خون دل فرهاد چو می‌زد بر کوه
 ای بسا لعل که در دامن خارا می‌ریخت
 عجب ار مملکت مصر نمی‌رفت برود
 زان همه سیل که از چشم زلیخا می‌ریخت
 مردم دیده‌ی خواجو چو قدح می‌پیمود
 خون دل بود که در ساغر صهبا می‌ریخت

یاد باد آن روز کز لب بوی جان می آمدت
 خط بسوی خاور از هندوستان می آمدت
 هر زمان از قلب عقرب کوکبی می تافتت
 هر نفس سنبل نقاب ارغوان می آمدت
 چون خدنگ چشم جادو می نهادی در کمان
 ناوک مزگان یکایک برنشان می آمدت
 چون ز باغ عارضت هر دم بهاری می شکفت
 هر زمان مرغی بطرف گلستان می آمدت
 در چمن هر دم که چون عرعر خرامان می شدی
 خنده بر بالای سرو بوستان می آمدت
 چون جهان را برخ آرام جان می آمدی
 از جهان جان ندا جان و جهان می آمدت
 در تکلم لعل شیرینت چو می شد در فشان
 چشمه های آب حیوان از دهان می آمدت
 چون میان بوستان از دوستان رفتی سخن
 گاه گاهی نام خواجه بر زبان می آمدت

ساقیا ساغر شراب کجاست
 وقت صبحست آفتاب کجاست
 خستگی غالبست مرهم کو
 تشنگی بیحدست آب کجاست
 درد نوشان درد را به صبح
 جز دل خونچکان کیاب کجاست
 همه عالم غمام غم بگرفت
 خور رخشان مه نقاب کجاست
 لعل نابست آب دیده ما
 آن عقیقین مذاب ناب کجاست
 تا بکی اشک بر رخ افشانیم
 آخر آن شیشه گلاب کجاست
 بسکه آتش زبانه زد در دل
 جگرم گرم شد لعاب کجاست
 از تف سینه و بخار خمار
 جانم آمد بلب شراب کجاست
 دلم از چنگ می رود بیرون
 نغمه‌ی زخمه‌ی رباب کجاست
 بجز از آستان باده فروش
 هر شبم جایگاه خواب کجاست
 دل خواجو ز غصه گشت خراب
 مونس این دل خراب کجاست

ای باغبان بگو که ره بوستان کجاست
 در بوستان گلی چو رخ بوستان کجاست
 وی بوستان چه باشد اگر آگهی دهید
 کان سرو گل‌عذار مرا بوستان کجاست
 تا چند تشنه بر سر آتش توان نشست
 آن آب روح‌پرور آتش نشان کجاست
 در دم بجان رسید و طبیبم پدید نیست
 دارو فروش خسته دلانرا دکان کجاست
 من خفته همچو چشم تو رنجور و در دلت
 روزی گذر نکرد که آن ناتوان کجاست
 چون ز آب دیده ناقه ما در وحل بماند
 با ما بگو که مرحله کاروان کجاست
 از بس دل شکسته که برهم افتاده است
 پیدا نمی‌شود که ره ساریبان کجاست
 در وادی فراق بجز چشمهای ما
 روشن بگو که چشمه‌ی آب روان کجاست
 خواجه ز بحر عشق کران چون توان گرفت
 زیرا که کس نگفت که آنرا کران کجاست

دلبرا سنبل هندوی تودر تاب چراست
 زین صفت نرگس سیراب تو بیخواب چراست
 چشم جادوی تو کز بادهی سحرست خراب
 روز و شب معتکف گوشه محراب چراست
 نرگس مست تو چون فتنه ازو بیدارست
 همچو بخت من دل سوخته در خواب چراست
 مگر از خط سیاه تو غباری دارد
 ورنه هندوی رسن باز تو در تاب چراست
 جزع خونخوار تو گر خون دلم می‌ریزد
 مردم دیده‌ی من غرقه‌ی خوناب چراست
 از درم گر تو بر آنی که برانی سهلست
 این همه جور تو با خواجه ازین باب چراست

کار ما بی قد زیبات نمی آید راست
 راستی را چه بلائیست که کارت بالاست
 چون قد سرو خرام تو بگویم سخنی
 در چمن سرو ببالای تو می ماند راست
 بخط مشک ختن لاف زد از خوشبوئی
 با سر زلف تو پیداست که اصلش ز ختاست
 زیر هر موی چو زنجیر تو دیوانه دلیست
 روی بنمای که چندین دل خلقت ز قفاست
 با تو یکتاست هنوز این دل شوریده‌ی من
 چون سر زلف کژت قامتم ار زانک دوتاست
 رسم باشد که بانگشت نمایند هلال
 ابرویت چون مه نوزان سبب انگشتنماست
 نرگس جادوی مست تو بهنگام صبح
 فتنه‌ئی بود که از خواب صبحی برخاست
 متحیر نه در آن شکل و شمایل شده‌ام
 حیرتم در قلم قدرت بیچون خداست
 بحقیقت نه مجازست بمعنی دیدن
 صورتی را که درو نور حقیقت پیداست
 نبود شرط محبت که بنالند از دوست
 زانک هر درد که از دوست بود عین دواست
 خواجه ار زانک ترا منصب لالائی نیست
 زاده‌ی طبع ترا لوئو لالا است

کفر سر زلف تو ایمان ماست
درد غم عشق تو درمان ماست
مجلس ما بیتو ندارد فروغ
زانکه رخت شمع شبستان ماست
ایکه جمالت ز بهشت آیتیست
آیت سودای تو در شان ماست
تا دل ما در غم چوگان تست
هر دو جهان عرصه‌ی میدان ماست
زلف سیاه تو در آشفتگی
صورت این حال پریشان ماست
چون نرسد دست بلعل لب
خاک درت چشمه‌ی حیوان ماست
گفت خیال تو که خواجه‌هنوز
عاشق و سرگشته و حیران ماست

رنج از کسی بریم که دردش دوی ماست
 زخم از کسی خوریم که رنجش شفای ماست
 جائی سرای تست که جای سرای نیست
 وانگه در سرای تو خلوتسرای ماست
 گر ما خطا کنیم عطای تو بیحدست
 نومیدی از عطای تو حد خطای ماست
 روزی گدای کوی خودم خوان که بنده را
 این سلطنت بسست که گوئی گدای ماست
 حاجت بخونبها نبود چون تو می‌کشی
 مقتول خنجر تو شدن خونبهای ماست
 ما را بدست خویش بکش کان نوازشست
 دشنام اگر ز لفظ تو باشد دعای ماست
 گر می‌کشی رهینم وگر می‌کشی رهی
 هر ناسزا که آن ز تو آید سزای ماست
 زهرار چنانکه دوست دهد نوش دارو است
 درد ار چنانک یار فرستد دوی ماست
 گفتم که ره برد به سرا پرده‌ی تو گفت
 خواجو که محرم حرم کبریای ماست

شوریده‌ئیست زلف تو کز بند جسته است
 خط تو آن نبات که از قند رسته است
 آن هندوی سیه که تو اش بند کرده‌ئی
 بسیار قلب صف‌شکنان کو شکسته است
 گر زانک روی و موی تو آشوب عالمست
 ما را شبی مبارک و روزی خجسته است
 هر چند نیست با کمرت هیچ در میان
 خود را به زر نگر که چنان بر تو بسته است
 با من مکن به پسته‌ی شیرین مضایقت
 آخر نه شهر جمله پر از قند و پسته است
 دانی که بر عذار تو خال سیاه‌چیست
 زاغی که بر کنارهی باغی نشسته است
 من چون ز دام عشق رهائی طلب کنم
 کانکس که خسته است بتیغ تو رسته است
 گفتم که چشم مست تو خونم بریخت گفت
 یک لحظه تن بزن که بخسبد که خسته است
 خواجه چنین که اشک تو بینم ز تاب مهر
 گوئی مگر که رشته‌ی پروین گسسته است

هیچ می‌دانی چرا اشکم ز چشم افتاده است
 زانک پیش هرکسی راز دلم بگشاده است
 کارم از دست سر زلف تو در پای او افتاد
 چاره کارم بساز اکنون که کار افتاده است
 هر زمان از اشک میگون ساغرم پر می‌شود
 خون دل نوشم تو پنداری مگر کان باده است
 بیوفائی چون جهان دل بر تو نتوانم نهاد
 ای خوشا آنکس که او دل بر جهان ننهاده است
 حیرت اندر خامه‌ی نقاش بیچونست کو
 راستی در نقش رویت داد خوبی داده است
 از سرشکت آب رویم پیش هر کس زان سبب
 بر دو چشمش جای می‌سازم که مردم زاده است
 دست کوتاه کن چو خواجه از جهان آزاده‌وار
 سرو تا کوتاه دستی پیشه کرد آزاده است

یاران همه مخمور و قدح پر می نابست
 ما جمله جگر تشنه و عالم همه آبست
 مرغ دل من در شکن زلف دلارام
 یا رب چه تذروییست که در چنگ عقابست
 چشم من سودازده یا درج عقیقست
 اشک من دلسوخته یا لعل مذابست
 ورد سحرم زمزمه‌ی نغمه‌ی چنگست
 و آهنگ مناجات من آواز ریابست
 دور از تو می‌پندار که هنگام صبحم
 با این جگر سوخته حاجت بکبابست
 سرمست می عشق تو در جنت و دوزخ
 از نار و نعیم ایمن و فارغ زعذابست
 با روی بتان کعبه‌ی دل دیر مغانست
 در دیر مغان زمزم جان جام شرابست
 کار خرد از باده خرابست ولیکن
 صاحب خرد آنست که او مست و خرابست
 دست از فلک سفله فرو شوی چو خواجه
 کاین نیل روان در ره تحقیق سرابست

کارم از دست دل فرو بستت
 عظم از جام عشق سرمستت
 زلف او در تکسرت ولیک
 دل شوریده حال من خستت
 با دلم کس نمی کند پیوند
 بجز از حاجبش که پیوستت
 هر کجا در زمانه دلبندیت
 دل در آن زلف دلگسل بستت
 یا رب این حوری از کدام بهشت
 همچو مرغ از چمن برون جستت
 با منش هر که دید می گوید
 فتنه بنگر که با که بنشتت
 عجب از سنبل تو می دارم
 که چه شوریده ی زبر دستت
 دل ریشم چو در غمت خون شد
 مردم دیده دست ازو شستت
 گرچه بگسسته ئی دل از خواجه
 بدرستی که عهد نشکستت

جانم از غم بلب رسیده‌ی تست
 دلم از دیده خون چکیده‌ی تست
 راستی را قد خمیده‌ی من
 نقشی از ابروی خمیده‌ی تست
 طوطی جانم از پی شکر
 زآشیاں بدن پریده‌ی تست
 با لب لعل روح پرور تو
 جوهر روح پروریده‌ی تست
 شاید ار سر نهند سرداران
 پیش رویت که برکشیده‌ی تست
 دل شوریدگان بی آرام
 در سر زلف آرمیده‌ی تست
 دیده نادیده می‌کنی و مرا
 دیده پیوسته در دو دیده‌ی تست
 بنده را کو به زر کنند بها
 بی بها بنده زر خریده‌ی تست
 دل خواجو بجان رسید و مرا
 جان غمگین بلب رسیده‌ی تست

دلبرا خورشیدتابان ذره‌ئی از روی تست
 اهل دلرا قبله محراب خم ابروی تست
 تا شبیخون برد هندوی خطت بر نیمروز
 شاه هفت اقلیم گردون بندهی هندوی تست
 شہسوار گنبد پیروزه یعنی آفتاب
 بارها افتاده در پای سگان کوی تست
 ذره‌ئی گفتم ز مه‌رت سایه از من برمگیر
 کافتاب خاوری در سایه‌ی گیسوی تست
 نافه‌ی خشک ختن گر زانکه می‌خیزد ز چین
 زلف را بفشان که صد چین در شکنج موی تست
 هر زمان نعلم در آتش می‌نهد زلفت ولیک
 جان ما خود در بلای غمزه‌ی جادوی تست
 از پریشانی چو مویت در قفا افتاده‌ام
 نیکبخت آن زلف هندویت که هم زانوی تست
 با تو چیزی در میان دارد مگر بند قبا
 زان سبب پیوسته او را تکیه بر پهلوی تست
 نکه‌ت انفاس خلدست این نسیم مشگ بیز
 یا ز چین طره‌ی مشکین عنبر بوی تست
 گر ترا هر دم بسوئی میل ودل با دیگریت
 هر کجا خواجوست او را میل خاطر سوی تست

پیش صاحب‌نظران ملک سلیمان بادست
 بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزادست
 آنکه گویند که برآب نهادست جهان
 مشنو ای خواجه که چون درنگری بر بادست
 هر نفس مهر فلک بر دگری می‌افتد
 چه توان کرد چون این سفله چنین افتادست
 دل درین پیرزن عشوه‌گر دهر میند
 کاین عروسیست که در عقد بسی دامادست
 یاد دار این سخن از من که پس از من گوئی
 یاد باد آنکه مرا این سخن از وی یادست
 آنکه شداد در ایوان ز زر افکندی خشت
 خشت ایوان شه اکنون ز سر شدادست
 خاک بغداد به مرگ خلفا می‌گرید
 ورنه این شط‌روان چیست که در بغدادست
 گر پر از لاله سیراب بود دامن کوه
 مرو از راه که آن خون دل فرهادست
 همچو نرگس بگشا چشم و ببین کاندرا خاک
 چند روی چو گل وقامت چون شمشادست
 خیمه‌ی انس مزین بر در این کهنه ریاط
 که اساسش همه بی‌موقع و بی‌بنیادست
 حاصلی نیست بجز غم ز جهان خواجه را
 شادی جان کسی کو ز جهان آزادست

بسته‌ی بند تو از هر دو جهان آزادست
 وانکه دل بر تو نبستست دلش نگشادست
 عارضت در شکن طره بدان می‌ماند
 کافتابیست که در عقده‌ی راس افتادست
 زلف هندو صفتت لیلی و علقم مجنون
 لب جانبخش تو شیرین و دلم فرهادست
 سرو را گر چه بیالای تو مانندی نیست
 هیچکس نیست که با هیچکسش میلی نیست
 بنده با قد تواز سرو سهی آزادست
 بد نهادست که سر بر قدمی نهادست
 هرگز از چرخ بد اختر نشدم روزی شاد
 مادر دهر مرا خود بچه طالع زادست
 دل من بیتو جهانیست پر از فتنه و شور
 بده آن باده‌ی نوشین که جهان بر بادست
 در غمت هم‌نفسی نیست بجز فریادم
 چه توان کرد که فریاد رسم فریادست
 بیش ازین ناوک بیداد مزین برخواجو
 گر چه بیداد تو از روی حقیقت دادست

رمضان آمد و شد کار صراحی از دست
 بدرستی که دل نازک ساغر بشکست
 من که جز باده نمی بود بدستم نفسی
 دست گیرید که هست این نفسم باد بدست
 آنکه بی مجلس مستان ننشستی یکدم
 این زمان آمد و در مجلس تذکیر نشست
 ماه نو چون ز لب بام بدیدم گفتم
 ایدل از چنبر این ماه کجا خواهی جست
 در قدح دل نتوان بست مگر صبحدمی
 که تو گوئی رمضان بار سفر خواهد بست
 خون ساغر بچنین روز نمی شاید ریخت
 رک بربط بچنین وقت نمی باید خست
 ماه روزه ست و مرا شربت هجران روزی
 روز توبه ست و ترا نرگس جادو سرمست
 هیچکس نیست که با شحنه بگوید که چرا
 کند ابروی تو سرداری مستان پیوست
 وقت افطار بجز خون جگر خواجه را
 تو میپندار که در مشربه جلابی هست

هر که او دیده‌ی مردم کش مستت دیدست
 بس که برنرگس مضمور چمن خندیدست
 مردم از هر طرفی دیده در آنکس دارند
 که مرا مردم این دیده‌ی حسرت دیدست
 ای که گفتی سر ببریده سخن کی گوید
 بنگر این کلک سخن گو که سرش ببردست
 گوئی ان سنبل عنبرشکن مشک‌فروش
 بخطا مشک ختن بر سمنت پاشیدست
 زان بود زلف تو شوریده که چونرفت به چین
 شده زنجیری و بر کوه و کمر گردیدست
 سر آن زلف نگونسار سزد گر ببرند
 که دل ریش پریشان مرا دزدیدست
 خبرت هست که اشکم چو روان می‌گشتی
 در قفای تو دویدست و بسر غلتیدست
 دم ز مهر تو زخم گر نزنم تا بابد
 که دلم مهر تودر عهد ازل ورزیدست
 هر چه در باب لب لعل تو گوید خواجه
 جمله در گوش کن ای دوست که مرواریدست

وه که از دست سر زلف سیاهت چه کشیدست
 آنکه دزدیده در آن دیده خونخوار تو دیدست
 چون کشد وسمه کمان دو کمان خانه ابروت
 گر چه پیوسته کمان بر مه و خورشید کشیدست
 جفت این طاق زمرد شد از آنروی چو گیسو
 طاق فیروزه‌ی ابروی تو پیوسته خمیدست
 سر زلفت ببریدند و بیالات خوش افتاد
 یا رب آن شعر سیه برقد خوبت که بریدست
 آن خط سبز که از شمع رخت دود برآورد
 دود آهیست که در آتش روی تو رسیدست
 ای خوش آن صید که وقتی بکمند تو در افتاد
 خرم آنمرغ که روزی بهوای تو پریدست
 باد را بر سر کوی تو مجالست و مرا نیست
 خنک آن باد که بر خاک سر کوت وزیدست
 رقمی چند بسرخی که روان در قلم آمد
 اشک شنگرفی چشمست که بر نامه چکیدست
 خواجه از شوق رخت بسکه کند سیل فشانی
 همه پیرامنش از خون جگر لاله دمیدست

چو از برگ گلش سنبل دمیدست
 ز حسرت در چمن گل پژمریدست
 به عشوه توبه‌ی شهری شکستست
 به غمزه پرده‌ی خلقی دریدست
 ز روبه بازی چشم چو آهوش
 دلم چون آهوی وحشی رمیدست
 چه رویست آنکه در اوصاف حسنش
 کمال قدرت بیچون پدیدست
 چو نقاش ازل نقش تومی بست
 ز کلکش نقطه ئی بر گل چکیدست
 تو گوئی در کنارت مادر دهر
 بشیر بیوفائی پروریدست
 ز گلزار جنان رضوان بصد سال
 گلی چون عارض خوبت نچیدست
 پریشانست زلفت همچو عالم
 مگر حال پریشانم شنیدست
 مسلمانان چه زلفست آن که خواجه
 بدان هندوی کافر بگرویدست

سحر بگوش صبحی کشان باده پرست
 خروش بلبله خوشتر زبانک بلبل مست
 مرا اگر نبود کام جان و عمر دراز
 چه باک چون لب جانبخش و زلف جانان هست
 اگر روم بدود اشک و دامنم گیرد
 که از کمند محبت کجا توانی جست
 امام ما مگر از نرگس تو رخصت یافت
 چنین که مست بمحراب می رود پیوست
 ز بسکه در رمضان سخت گفت عالم شهر
 چو آبگینه دل نازک قدح بشکست
 چگونه از رجام شراب برخیزد
 کسی که در صف رندان دردنوش نشست
 بمحشرم ز لحد بی خبر برانگیزند
 بدین صفت که شدم بیخود از شراب الست
 عجب نباشد اگر آب رخ بباد رود
 مرا که باد بدستت و دل برفت از دست
 کنون ورع نتوان بست صورت از خواجه
 که باز بر سر پیمانانه رفت و پیمان بست

ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
 جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
 تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
 صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
 هر که چون ماه نو انگشت نما شد در شهر
 همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
 تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
 می پرستی که بود بیخبر از جام الست
 تو میپندار که از خود خیرم هست که نیست
 یا دلم بسته‌ی بند کمرت نیست که هست
 آنچنان در دل تنگم زده‌ئی خیمه‌ی انس
 که کسی را نبود جز تو درو جای نشست
 همه را کار شرابست و مرا کار خراب
 همه را باده بدستست و مرا باد بدست
 چو بدیدم که سر زلف کزت بشکستند
 راستی را دل من نیز بغایت بشکست
 کار یاقوت تو تا باده فروشی باشد
 نتوان گفت بخواجه که مشو باده پرست

ای لبت میگون و جانم می پرست
 ما خراب افتاده و چشم تو مست
 همچو نقشت خامه‌ی نقاش صنع
 صورتی صورت نمی‌بندد که بست
 دین و دنیا گر نباشد گو مباش
 چون تو هستی هر چه مقصودست هست
 در سر شاخ تو ای سرو بلند
 کی رسد دستم بدین بالای پست
 تا نگوئی کاین زمان گشتم خراب
 می نبود آنکه که بودم می پرست
 مست عشق آندم که برخیزد سماع
 یکنفس خاموش نتواند نشست
 آنکه از دستش ز پا افتاده‌ام
 کی بدست آید چو من رفتم ز دست
 دل درو بستیم و از ما درگسست
 عهد نشکستیم و از ما برشکست
 باز ناید تا ابد خواجه به هوش
 هر که سرمست آمد از عهد الست

گفتمش روی تو صد ره ز قمر خوبترست
 گفت خاموش که آن فتنه دور قمرست
 گفتم آن زلف و جبینم بچنین روز نشاند
 گفت کان زلف و جبین نیست که شام و سحرست
 گفتم ای جان جهان از من مسکین بگذر
 گفت بگذر ز جهان زانکه جهان بر گذرست
 گفتمش قد بلندت بصنوبر ماند
 گفت کاین دلشده را بین که چه کوتاه نظرست
 گفتمش خون جگر چند خورم در غم عشق
 گفت داروی دلت صبر و غذایت جگرست
 گفتمش درد من از صبر بتر می‌گردد
 گفت درد دل این سوخته دلمان تبرست
 گفتمش ناله شبهای مرا نشیندی
 گفت از افغان توام شب همه شب دردسرست
 گفتمش کار من از دست تو در پا افتاد
 گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
 گفتمش کام دل خسته خواجه لب تست
 گفت شک نیست که کام دل طوطی شکرست

فروغ عارض او یا سپیده سحرست
 که رشک طلعت خورشید و طیره‌ی قمرست
 لطیفه‌نیست جمالش که از لطافت و حسن
 ز هر چه عقل تصور کند لطیف‌ترست
 برون ز نرگس پرخواب و روی چون خور دوست
 گمان مبر که مرا آرزوی خواب و خورست
 ز هر که از رخ زیبای او خبر پرسم
 چونیک بنگرم آنهم ز شوق بیخبرست
 اگر چه مایه‌ی خوبی لطافتست ولیک
 ترا و رای لطافت لطیفه‌ی دگرست
 بدین صفت ز تکبر بدوستان مگذر
 اگر چه عمر عزیزی و عمر بر گذرست
 بهر کجا که نظر می‌کنم ز غایت شوق
 خیال روی توام ایستاده در نظرست
 اگر تو شور کنی من ترش نخواهم شد
 که تلخ از آن لب شیرین مقابل شکرست
 ز بی زریست که آب رخم رود بر باد
 اگر چه کار رخ از سیم اشک همچو زرست
 مرا هر آینه لازم بود جلای وطن
 چرا که مصلحت کار بیدلان سفرست
 ز بحر شعر مر او را بسی غنیمت‌هاست
 که از لطافت خواجه سفینه

این همه مستی ما مستی مستی دگرست
وین همه هستی ما هستی هستی دگرست
خیز و بیرون زد و عالم وطنی حاصل کن
که برون از دو جهان جای نشستی دگرست
گفتم از دست تو سرگشته‌ی عالم گشتم
گفت این سر سبک امروز ز دستی دگرست
تا صبا قلب سر زلف تو در چین بشکست
هر زمان بر من دلخسته شکستی دگرست
کس چون مست نیفتاد ز خمخانه‌ی عشق
گر چه در هر طرف از چشم تو مستی دگرست
تا برآمد ز بناگوش تو خورشید جمال
هر سر زلف تو خورشید پرستی دگرست
چون سپر نفکند از غمزه‌ی خوبان خواجه
زانکه آن ناوک دلدوز ز شستی دگرست

جان هر زنده دلی زنده بجانی دگرست
 سخن اهل حقیقت ز زبانی دگرست
 خیمه از دایره‌ی کون و مکان بیرون زن
 زانکه بالاتر ازین هر دو مکانی دگرست
 در چمن هست بسی لاله سیراب ولی
 ترک مه روی من از خانه‌ی خانی دگرست
 راستی راز لطافت چو روان می‌گردد
 گوئیا سرو روان تو روانی دگرست
 عاشقان را نبود نام و نشانی پیدا
 زانکه این طایفه را نام و نشانی دگرست
 یک زمانم بخدا بخش و ملامت کم گوی
 کاین جگر سوخته موقوف زمانی دگرست
 تونه مرد قدح و درد مغانی خواجه
 خون دل نوش که آن لعل زکانی دگرست

آن نه رویست مگر فتنه‌ی دور قمرست
 وان نه زلفست و بنا گوش که شام و سحرست
 ز آرزوی کمرت کوه گرفتم هیهات
 کوه را گرچه ز هر سوی که بینی کمرست
 مردم چشمم ارت سرو سهی می‌خواند
 روشنم شد که همان مردم کوتاه نظرست
 اشک را چونکه بصد خون جگر پروردم
 حاصلم از چه سبب زو همه خون جگرست
 نسبت روی تو با ماه فلک می‌کردم
 چو بدیدم رخ زیبای تو چیز دگرست
 حیف باشد که بافسوس جهان می‌گذرد
 مگذر ای جان جهان زانکه جهان برگذرست
 اشک خونین مرا کوست جگر گوشه‌ی دل
 زین صفت خوار مدارید که اصلی گهرست
 قصه‌ی آتش دل چون به زبان آرم از آنک
 شمع اگر فاش شود سر دلش بیم سرست
 هر کرا شوق حرم باشد از آن نندیشد
 که ره بادیه از خار مگیلان خطرست
 گر بشمشیر جفا دور کنی خواجه را
 همه سهلست ولی محنت دوری بترست
 همه سرمستیش از شور شکر خنده‌ی تست
 شور طوطی چه عجب گرز برای شکرست

در شب زلف تو مهتابی خوشست
 در لب لعل تو جلایی خوشست
 پیش گیسویت شبستانی نکوست
 طاق ابروی تو محرابی خوشست
 حلقه‌ی زلف کمند آسای تو
 چنبری دل‌بند و قلبی خوشست
 پیش رویت شمع تا چند ایستد
 گو‌دمی بنشین که مهتابی خوشست
 گر دلم در تاب رفت از طره‌ات
 طیره نتوان شد که آن تابی خوشست
 آتش رویت که آب گل بریخت
 در سواد چشم من آبی خوشست
 مردم چشمم که در خون غرقه شد
 دم‌بدم گوید که غرقابی خوشست
 بر در میخانه خوانم درس عشق
 زانکه باب عاشقی با بی خوشست
 بخت خواجهو همچو چشم مست تو
 روزگاری شد که در خوابی خوشست

بوقت صبح چو آن سرو سیمتن بنشست
 ز رشک طلعت او شمع انجمن بنشست
 فشاند سنبل و چون گل زغنچه رخ بنمود
 کشید قامت و چون سرو در چمن بنشست
 ز برگ لاله‌ی سیراب و شاخ شمشادش
 بریخت آب گل و باد نارون بنشست
 نشست و مشعله از جان بیدلان برخاست
 برفت و مشعله‌ی عمر مرد و زن بنشست
 بگوی کان مگس عنبرین ببوی نبات
 چرا برآن لب لعل شکرشکن بنشست
 چه خیزدار بنشینی که تا تو خاسته‌ئی
 کسی ندید که یکدم خروش من بنشست
 مگر بروی تو بینم جهان کنون که مرا
 چراغ این دل تاریک ممتحن بنشست
 خبر برید بخسرو که در ره شیرین
 غبار هستی فرهاد کوهکن بنشست
 ز خانه هیچ نخیزد سفر گزین خواجه
 که شمع دل بنشانند آنکه در وطن بنشست

خطر بادیه‌ی عشق تو بیش از پیشست
 این چه دامت که دور از تو مرا در پیشست
 ای که درمان جگر سوختگان می‌سازی
 مرهمی بردل ما نه که بغایت ریشست
 دیده هر چند بر آتش زند آبم لیکن
 حدت آتش سودای تو از حد پیشست
 باده می‌نوشم و خون از جگرم می‌جوشد
 زانکه بی لعل توام باده نوشین نیشست
 عاشق اندیشه‌ی دوری نتواند کردن
 دوربینی صفت عاقل دور اندیشست
 گر مراد دل درویش برآری چه شود
 زانکه سلطان بر صاحب‌نظران درویشست
 آشنایان همه بیگانه شدند از خواجه
 لیکن او را همه این محنت و درد از خویشست

بیش ازین بی همدمی در خانه نتوانم نشست
 بر امید گنج در ویرانه نتوانم نشست
 در ازل چون با می و میخانه پیمان بسته‌ام
 تا ابد بی باده و پیمانه نتوانم نشست
 ایکه افسونم دهی کز مار زلفش سر میپیچ
 بر سر آتش بدین افسانه نتوانم نشست
 مرغ جان را تا نسوزد ز آتش دل بال و پر
 پیش روی شمع چون پروانه نتوانم نشست
 در چنین دامی که نتوان داشت اومید خلاص
 روز و شب در آرزوی دانه نتوانم نشست
 منکه در زنجیرم از سودای زلف دلبران
 بی پریروئی چنین دیوانه نتوانم نشست
 آتش عشقش دلم را زنده می‌دارد چو شمع
 ورنه زینسان مرده دل در خانه نتوانم نشست
 یکنفس بی‌اشک می‌خواهم که بنشینم ولیک
 در میان بحر بی دردانه نتوانم نشست
 اهل دل گویند خواجه از سر جان برمخیز
 چون نخیرم زانکه بی‌جانانه نتوانم نشست

حسن تو نهایت جمالست
 لطف تو بغایت کمالست
 با زلف تو هر که را سری هست
 سر در قدم تو پایمالست
 بی روی تو زندگی حرامست
 وز دست تو جام می حلالست
 باز آی که بی رخ تو ما را
 از صحبت خویشتن ملالست
 جانم که تذر و باغ عشقست
 زین گونه شکسته پر و بالست
 مرغ دل من هوا نگیرد
 زانرو که چنین شکسته بالست
 این نفعه‌ی روضه‌ی بهشتت
 یا نکهت گلشن وصالست
 این خود چه شامه‌ی شمیمست
 وین خود چه شمایل شمالست
 خواجه بلب تو آرزومند
 چون تشنه بشربت زلالست

هرکه مجنون نیست از احوال لیلی غافلست
 وانکه مجنون را بچشم عقل بیند عاقلست
 قرب صوری در طریق عشق بعد معنویست
 عاشق ار معشوق را بی وصل بیند واصلست
 اهل معنی را از او صورت نمی‌بندد فراق
 وانکه این صورت نمی‌بندد ز معنی غافلست
 کی بمنزل ره بری تا نگذری از خویش از آنک
 ترک هستی در ره مستی نخستین منزلست
 گر چه من بد نامی از میخانه حاصل کرده‌ام
 هر که از میخانه منعم می‌کند بی حاصلست
 ایکه دل با خویش داری رو بدلداری سپار
 کانکه دلداری ندارد نزد ما دور از دلست
 یاد ساحل کی کند مستغرق دریای عشق
 زانکه این معنی نداند هر که او بر ساحلست
 عاشقانرا و عظم دانا عین نادانی بود
 کانکه سرعشق را عالم نباشد جاهلست
 ترک جانان گیر خواجه یا برو جان برفشان
 ترک جان سهلست از جانان صبوری مشکلست

ای من ز دو چشم نیم مستت مست
وز دست تو رفته عقل و دین از دست
بنشین که نسیم صبحدم برخاست
برخیز که نوبت سحر بنشست
با روی تو رونق قمر گم شد
وز لعل تو قیمت شکر بشکست
گوئی در فتنه و بلا بگشود
نقاش ازل که نقش رویت بست
برداشت دل شکسته از من دل
واندر سر زلف دلکشت پیوست
از لعل تو یکزمان شکیم نیست
بی باده کجا قرار گیرد مست
در عشق تو ز آب دیده خواجه را
آخر بر هر کس آبرویی هست

دوش پیری ز خرابات برون آمد مست
 دست در دست جوانان و صراحی در دست
 گفت عیبم مکن ای خواجه که ترسا به چهئی
 توبه‌ی من چو سر زلف چلیپا بشکست
 هرکه کرد از در میخانه گشادی حاصل
 چون تواند دل سودا زده در تقوی بست
 من اگر توبه شکستم مکن انکارم از آنک
 خود پرستی نکند هر که بود باده پرست
 گر بپیری هدف ناوک خلقی گشتم
 چه توان کرد که تیر خردم رفت از شست
 مستم آندم که بمیرم بسر خاک برید
 تا سر از خاک بر آرم به قیامت سرمست
 کس ازین قید بتدبیر نرفتست برون
 زانکه از چنبر تقدیر نمی‌شاید جست
 مست و مدهوش برندش ز لحد بر عرصات
 هر که شد همقدح باده گساران الست
 جان فشانان که چو شمع از سر سر برخیزند
 یکنفس بی می نوشین نتوانند نشست
 همچو ابروی بتان صید کند خاطر خلق
 آنکه نشکبیدش از صحبت مستان پیوست
 گر شود بزمگهت عالم بالا خواجه
 تو مپندار که بالاتر ازین کاری هست

دیشب درآمد از درم آنماه چهره مست
 مانند دسته‌ی گل و گلدسته‌ئی بدست
 خطش نبات و پسته‌ی شکرشکن شکر
 سروش بلند و سنبل پرتاب و پیچ مست
 زلف سیاه سرکش هندوش داده عرض
 در چین هزار کافر زنگی بت پرست
 از دیده محو کرد مرا هر چه هست و نیست
 سودای آن عقیق گهر پوش نیست هست
 در بست راه عقل چو آن بت قبا گشود
 بگشود کار حسن چو آن مه کمر ببست
 در مشگ می‌فکند بفندق شکنج و تاب
 وز نار و عشوه گوشه‌ی بادام می‌شکست
 پر کرد جامی از می گلگون و درکشید
 وانگه ببست بند بغلطان و برنشست
 گفتم زکوة لعل درافشان نمی‌دهی
 یاقوت روح پرور شیرین بدر بخت
 گفتم ز پیش تیر تو خواجه کجا جهد
 گفتا ز نوک ناوک ما هیچکس نرست

اگر چه بلبل طبعم هزار دستانست
 حدیث من گل صد برگ گلشن جانست
 ز بیم چنگل شاهین جان شکار فراق
 دلم چو مرغ چمن روز و شب در افغانست
 چو تاب زلف عروسان حجله خانه‌ی طبع
 روان خسته‌ام از دست دل پریشانست
 چو از سر قلمم برگذشت آب سیاه
 سفینه ساز و میندیش ازینکه طوفانست
 کسی که ملکت جم پیش همتش بادست
 اگر نظر بحقیقت کنی سلیمانست
 دوی دل ز دواخانه‌ی محبت جوی
 که نزد اهل مودت و رای درمانست
 دل خراب من از عشق کی شود خالی
 چرا که جایگه گنج کنج ویرانست
 چو چشمه‌ی خضر ار شعر من روان افزاست
 عجب مدار که آن عین آن حیوانست
 ورش بمصر چو یوسف عزیز می‌دارند
 غریب نیست که اورنگ ماه کنعانست
 نه هر که تیغ زبان می‌کشد جهانگیرست
 نه هر که لاف سخن می‌زند سخندانست
 اگر ز عالم صورت گذشته‌ئی خواجه
 بگیر ملکت معنی که مملکت آنست

دلم با مردم چشمت چنانست
 که پنداری که خونشان در میانست
 خطت سرنامه‌ی عنوان حسنست
 رخت گلدسته‌ی بستان جانست
 شبت مه پوش و ماهت شب نقابست
 گلت خود روی و رویت گلستانست
 گلستان رخت در دلستانی
 بهشتی بر سر سرو روانست
 چرا خورشید روز افروز رویت
 نهان در چین شبگون سایبانست
 کمان داران چشم دلکشت را
 خدنگ غمزه دایم در کمانست
 بساز آخر زمانی با ضعیفان
 که حسنت فتنه آخر زمانست
 چرا خفتست چشم نیم مستت
 ز مخموری تو گوئی ناتوانست
 ز زلفت موبمو خواجه نشانداد
 از آن انفاس او عنبر فشانست

زلف لیلی صفتت دام دل مجنونست
 عقل بر دانه‌ی خال سیهت مفتونست
 تا خیال لب و دندان تو در چشم منست
 مردم چشم من از لعل و گهر قارونست
 پیش للی سرشکم ز حیا آب شود
 در ناسفته که در جوف صدف مکنونست
 عاقل آنست که منکر نشود مجنون را
 کانکه نظاره‌ی لیلی نکند مجنونست
 خون شد از رشک خطت نافه‌ی آهوی ختا
 گر چه در اصل طبیعت چو ببینی خونست
 عقل را کنه جمالت متصور نشود
 زانکه حسن تو ز ادراک خرد بیرونست
 می پرستان اگر از جام صبوحی مستند
 مستی ما همه زان چشم خوش می‌گونست
 تا جدا مانده‌ام از روی تو هرگز گفתי
 کان جگر خسته‌ی دل سوخته حالش چونست
 رحمتی کن که ز شور شکر خواجه را
 سینه آتشکده و دیده ز غم جیحونست

ای فدای قامتت هر سرو بستانی که هست
 در حیا از چشم من هر ابر نیسانی که هست
 باز داده خط بخون وز شرمساری گشته آب
 جام یاقوت ترا هر راه ریحانی که هست
 نرگس سرمست مخمور تو بیمارست از آن
 سر در افکندست زلفت از پریشانی که هست
 خاتم لعل ترا چون شد مسخر ملک جم
 صید زلفت گشت هر دیو سلیمانی که هست
 راستی را بنده‌ی شمشاد بالای توام
 ورنه من آزادم از هر سرو بستانی که هست
 لشکر عشق توام تا خیمه زد در ملک دل
 کس درو منزل نمی‌سازد ز ویرانی که هست
 چون شود یاقوت لیل پرورت گوهرفشان
 آب گردد از حیا هر گوهر کانی که هست
 هندوی آتش پرست کافر زلفت مقیم
 خون خلقی می‌خورد از نا مسلمانی که هست
 در دلت مهر از چه رو جویم چو می‌دانم که چیست
 بنده را بیدل چرا گوئی چو می‌دانی که هست
 ناشنیده از کمال حسن لیلی شمه‌ئی
 عیب مجنون می‌کند دانا ز نادانی که هست
 چشم خواجه چون شود دور از رخت گوهرفشان
 اوفتد خون در دل هر لعل رمانی که هست
 روح را در حالت آرد چون شود دستانسرای
 بلبل بستان طبعش از خوش الحانی که هست

ای پیک صبا حال پری چهره‌ی ما چیست
 وی مرغ سلیمان خبر آخر ز صبا چیست
 در سلسله‌ی زلف سراسیمه‌ی لیلی
 حال دل مجنون پراکنده‌ی ما چیست
 برخاک رهش سر بنهادیم ولیکن
 سلطان خبرش نیست که احوال گدا چیست
 با آنکه طبیب دل ریشست بگوئید
 کز درد بمردیم بفرما که دوا چیست
 گر زانکه نرنجیده‌ئی از ما بخطائی
 چین در خم ابروی تو ای ترک ختا چیست
 چون دل ز پیت رفت و خطا کرد سزا یافت
 دزدیده اگر دیده ترا دید سزا چیست
 گر تیغ زنی ور بنوازی بمرادت
 دادیم رضا تا پس ازین حکم قضا چیست
 دی نرگست از عربده می‌گفت که خواجه
 کام دل یکتای تو ز آن زلف دوتا چیست
 در حضرت سلطان چمن چون همه بادت
 چندین همه آمد شدن پیک صبا چیست

نشان بی نشانان بی نشان نیست
 زبان بی زبانان بی زبانیست
 دوی دردمندان دردمندیست
 سزای مهربانان مهربانیست
 ورای پاسبانی پادشاهیست
 بجای پادشاهی پاسبانیست
 چو جانان سرگران باشد بیایش
 سبک جان در نیفشاندن گرانیست
 خوش آن آهوی شیرافکن که دایم
 توانائی او در ناتوانیست
 مگر پیروزه‌ی خط تو خضرست
 که لعلت عین آب زندگانیست
 بلی صورت بود عنوان معنی
 نه اینصورت که سر تا سر معانیست
 سحر فریاد شب خیزان درین راه
 تو پنداری درای کاروانیست
 خط زرنگاریت بر صفحه‌ی ماه
 سوادى از مثال آسمانیست
 مغان زنده دلرا خوان که در دیر
 مراد از زندخوانی زنده خوانیست
 چو خواجه آستین برعالم افشان
 که شرط رهروان دامن فشان نیست

زلف هندوی تو در تابست و ما را تاب نیست
 چشم جادوی تو در خوابست و ما را خواب نیست
 با لببت گر باده لاف جانفزائی می‌زند
 پیش ما روشن شد این ساعت که او را آب نیست
 نرگست در طاق ابرو از چه خفتد بی خبر
 زانکه جای خواب مستان گوشه‌ی محراب نیست
 ساکن کوی خرابات مغان خواهم شدن
 کز در مسجد مرا امید فتح الباب نیست
 خاک ره بر من شرف دارد اگر مست و خراب
 بر درمیخانه خفتن خوشتر از سنجاب نیست
 پیش رویش ز آتش دل سوختم پروانه وار
 زانکه شمعی چون رخس در مجلس اصحاب نیست
 گفتمش کاخر دل گمگشته‌ام را باز ده
 گفت باری این بضاعت در جهان نایاب نیست
 روضه‌ی رضوان بدان صورت که وصفش خوانده‌ئی
 چون بمعنی بنگری جز منزل احباب نیست
 ایکه خواجه را ز تاب آتش غم سوختی
 این همه آتش چه افروزی که او را تاب نیست

مرغ جانرا هر دو عالم آشیانی بیش نیست
 حاصلم زین قرص زرین نیم نانی بیش نیست
 از نعیم روضه‌ی رضوان غرض دانی که چیست
 وصل جانان ورنه جنت بوستانی بیش نیست
 گفتم از خاک درش سر بر ندارم بنده‌وار
 باز می‌گویم سری بر آستانی بیش نیست
 آنچنان در عالم وحدت نشان گم کرده‌ام
 کز وجودم اینکه می‌بینی نشانی بیش نیست
 چند گویم هر نفس کاهم ز گردون درگذشت
 کاسمان از آتش آهم دخانی بیش نیست
 در غمش چون دانه‌ی نارست آب چشم من
 وز لبش کام روانم ناردانی بیش نیست
 گفتمش چشمت بمستی خون جانم ریخت گفت
 گر چه خونخوارست آخر ناتوانی بیش نیست
 گر بجان قانع شود در پایش افشانم روان
 کانچه در دستت حالی نیم جانی بیش نیست
 یک زمان خواجه حضور دوستان فرصت شمار
 زانکه از دور زمان فرصت زمانی بیش نیست

اهل دل را از لب شیرین جانان چاره نیست
 طوطی خوش نغمه را از شکرستان چاره نیست
 گر دلم نشکبید از دیدار مه رویان رواست
 ذره را از طلعت خورشید رخشان چاره نیست
 صبحدم چون گل بشکر خنده بگشاید دهن
 از خروش و ناله‌ی مرغ سحرخوان چاره نیست
 تا تودر چشمی مرا از گریه خالی نیست چشم
 ماه چون در برج آبی شد ز باران چاره نیست
 رشته‌ی دندان‌ت از چشمم نمی‌گردد جدا
 لیل شهوار را از بحر عمان چاره نیست
 از دل تنگم کجا بیرون توانی رفت از آنک
 گنج لطفی گنج را در کنج ویران چاره نیست
 دور گردون چون مخالف می‌شود عشاق را
 در عراق ار راست گوئی از سپاهان چاره نیست
 مردم از اندوه از کرمان نمی‌یابم خلاص
 ای عزیزان هر که مرد او را ز کرمان چاره نیست
 خواجه ار درظلمت شب باده نوشد گو بنوش
 خضر را در تیرگی از آب حیوان چاره نیست

کدام دل که گرفتار و پای بند تو نیست
 کدام صید که در آرزوی بند تو نیست
 نه من به بند کمند تو پای بندم و بس
 کسی بشهر نیامد که شهر بند تو نیست
 ترا بقید چه حاجت که صید وحشی را
 بهیچ روی خلاص از خم کمند تو نیست
 ضرورتست که پیش تو پنجه نگشایم
 مرا که قوت بازوی زورمند تو نیست
 گرم گزند رسانی بضر ب تیغ فراق
 مکن که بیشم از این طاقت گزند تو نیست
 چو سروم از دو جهان گر چه دست کوتاهست
 ولی شکیم از آن قامت بلند تو نیست
 دلم بر آتش عشقت بسوخت همچو سپند
 بیا که صبرم از آنخال چون سپند تو نیست
 عجب ز عقل تو دارم که می دهی پندم
 خموش باش که این لحظه وقت پند تو نیست
 ز شور بختی خواجهوست اینکه چون فرهاد
 نصیبش از لب شیرین همچو قند تو نیست

در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست
 وز غم عشق تو در شهر چه غوغاست که نیست
 گفתי از لعل من امروز تمنای تو چیست
 در دلم زان لب شیرین چه تمناست که نیست
 بجز از زلف کزت سلسله جنبان دلم
 خم زلف تو گواه من شیداست که نیست
 پای بند غم سودای تو مسکین دل من
 نتوان گفتم که این طلعت زیباست که نیست
 در چمن نیست ببالای بلندت سروی
 راستی در قد زیبای تو پیدا است که نیست
 با جمالت نکنم میل تماشای بهار
 زانکه در گلشن رویت چه تماشاست که نیست
 گر کسی گفت که چون قد تو شمشادی نیست
 اگر آن قامت و بالاست بگو راست که نیست
 گفتمی از نرگس رعناى منت هست شکیب
 شاهد حال من آن نرگس رعناست که نیست
 ای که خواجه ز سر زلف تو شد سودائی
 در سر زلف سیاه تو چه سوداست که نیست

مشنو که مرا با لب لعلت هوسی نیست
 کاندر شکرستان شکری بی مگسی نیست
 کس نیست که در دل غم عشق تو ندارد
 کانرا که غم عشق کسی نیست کسی نیست
 باز آی که با هم نفسی خوش بنشینیم
 کز عمر کنون حاصل ما جز نفسی نیست
 تنها نه مرا با رخ و زلفت هوسی هست
 کامروز کسی نیست که صاحب هوسی نیست
 شب نیست که فریاد بگردون نرسانم
 لیکن چه توان کرد که فریاد رسی نیست
 برطرف چمن ناله‌اش آن سوز ندارد
 هر بلبل دلسوخته کاندر قفسی نیست
 از قافله‌ی عشق به جز ناله‌ی خواجه
 در وادی هجران تو بانگ جرسی نیست

کاروان خیمه به صحرا زد و محمل بگذشت
 سیلم از دیده روان گشت و ز منزل بگذشت
 ناچه بگذشت و مرا بیدل و دلبر بگذاشت
 ای رفیقان بشتابید که محمل بگذشت
 ساریبان گو نفسی با من دلخسته بساز
 کاین زمان کار من از قطع منازل بگذشت
 نتواند که بدوزد نظر از منظر دوست
 هر کرا در نظر آن شکل و شمایل بگذشت
 سیل خونابه روان شد چو روان شد محمل
 عجب از قافله زانگونه که بر گل بگذشت
 نه من دلشده در قید تو افتادم و بس
 کاین قضا بر سر دیوانه و عاقل بگذشت
 قیمت روز وصال تو ندانست دلم
 تا ازین گونه شبی بر من بیدل بگذشت
 هرکه شد منکر سودای من و حسن رخت
 عالم آمد بسر کویت و جاهل بگذشت
 جان فدای تو اگر قتل منت در خور دست
 خنک آن کشته که در خاطر قاتل بگذشت
 دوش بگذشتی و خواجهو بتحسر می‌گفت
 آه ازین عمر گرامی که به باطل بگذشت

لعل شیرین تو وصفش بر شکر باید نوشت
 مهر رخسار تو شرحش بر قمر باید نوشت
 ماجرای اشکم از روی تناسب یک بیک
 مردم دریا نشین را بر گهر باید نوشت
 هر چه در باب در میخانه چشمم نظم داد
 گو مغان بر دیر بنویسند اگر باید نوشت
 ایکه وصف روی زردم در قلم می‌آوری
 سیم اگر بی وجه می‌باشد بزر باید نوشت
 خونبهای جان شیرین من شوریده حال
 بر لب یاقوت آن شیرین پسر باید نوشت
 از میانش چون سر موئی ندیدم در وجود
 هیچ اگر خواهی نوشتن مختصر باید نوشت
 هر که گردد کشته‌ی تیغ فراق این داستان
 بر سر خاکش بخوناب جگر باید نوشت
 و آنچه فرهاد از فراق طلعت شیرین کشید
 تا بروز حشر بر کوه و کمر باید نوشت
 شرح خمریات خواجه جز در دردی فروش
 تا نینداری که برجای دگر باید نوشت

خنک آن باد که باشد گذرش بر کویت
 روشن آن دیده که افتد نظرش بر رویت
 صید آن مرغ شوم کو گذرد بر بامت
 خاک آن باد شوم کو به من آرد بویت
 زلف هندوی تو باید که پریشان نشود
 زانکه پیوسته بود همره و هم زانویت
 سحر اگر زانکه چنینست که من می‌نگرم
 خواب هاروت ببندد به فسون جادویت
 بیم آنست که دیوانه شوم چون بینم
 روی آن آب که زنجیر شود چون مویت
 عین سحرست که هر لحظه بروبه بازی
 شیرگیری کند و صید پلنگ آهویت
 روز محشر که سر از خاک لحد بردارند
 هرکسی روی بسوئی کند و من سویت
 مرغ دل صید کمانخانه‌ی ابروی تو شد
 چه کمانست که پیوسته کشد ابرویت
 بر سر کوی تو خواجه ز سگی کمتر نیست
 گاه گاهی چه بود گر گذرد در کویت

ببوی زلف تو دادم دل شکسته بباد
 بیا که جان عزیزم فدای بوی تو باد
 ز دست ناله و آه سحر بفریادم
 اگر نه صبر بفریاد من رسد فریاد
 چو راز من بر هرکس روان فرو می‌خواند
 سرشک دیده از این رو ز چشم من بفتاد
 هنوز در سر فرهاد شور شیرینست
 اگر چه رفت بتلخی و جان شیرین داد
 ز مهر و کینه و بیداد و داد چرخ مگوی
 که مهر او همه کینست و داد او بیداد
 ببست بر رخ خور آسمان دریچه بام
 چو پرده زان رخ چون ماه آسمان بگشاد
 ز بندگی تو دارم چو سوسن آزادی
 ولی تو سرو خرامان ز بندگان آزاد
 گمان مبر که ز خاطر کنم فراموش
 ز پیش می‌روی اما نمی‌روی از یاد
 ز باد حال تو می‌پرسم و چو می‌بینم
 حدیث باد صبا هست سربسر همه باد
 اگر تو داد دل مستمند من ندهی
 به پیش خسرو ایران برم ز دست تو داد
 برآستان محبت قدم منه خواجو
 که هر که پای درین ره نهاد سر بنهاد

نسیم باد صبا جان من فدای تو باد
 بیا گرم خبری زان نگار خواهی داد
 حدیث سوسن و گل با من شکسته مگوی
 که بنده با گل رویش ز سوسنست آزاد
 ز دست رفتم و در پا فتاد کار دلم
 بساز چاره‌ی کارم کنون که کار افتاد
 چو غنچه گاه شکر خند سرو گلرویم
 زبان ناطقه دربست چون دهان بگشاد
 چو از تموج بحرین چشمم آگه شد
 چو نیل گشت ز رشک آب دجله‌ی بغداد
 بخون لعل فرو رفت کوه سنگین دل
 چو در محبت شیرین هلاک شد فرهاد
 کدام یار که چون دروصال کعبه رسد
 زکشتگان بیابان فرقت آرد یاد
 روم بخدمت یرغوچیان حضرت شاه
 که تا از آن بت بیدادگر بخواهم داد
 اگر چه رنج تو با دست در غمش خواجه
 بباد ده دل دیوانه هر چه بادا باد

تا دلم در خم آن زلف سمن سا افتاد
 کار من همچو سر زلف تو در پا افتاد
 بسکه دود دل من دوش ز گردون بگذشت
 ابر در چشم جهان بین ثریا افتاد
 راستی را چو ز بالای توام یاد آمد
 ز آه من غلغله در عالم بالا افتاد
 چشم دریا دل ما چون ز تموج دم زد
 شور در جان خروشنده دریا افتاد
 اشکم از دیده از آن روی فتادست کزو
 راز پنهان دل خسته بصرا افتاد
 گویدم مردمک دیده‌ی گریان که کنون
 کار چشم تو چه اندیشه چو با ما افتاد
 بلبل سوخته از بسکه برآورد نفیر
 دود دل در جگر لاله‌ی حمرا افتاد
 کوکب حسن چو گشت از رخ یوسف طالع
 تاب در سینه‌ی پر مهر زلیخا افتاد
 دل خواجه که چو وامق ز جهان فارد گشت
 مهره‌ئی بود که در ششدر عذرا افتاد

چوعکس روی تو در ساغر شراب افتاد
 چه جای تاب که آتش در آفتاب افتاد
 بجام باده کنون دست می پرستان گیر
 چرا که کشتی دریا کشان درآب افتاد
 بسی بکوی خرابات بیخود افتادند
 ولی که دید که چون من کسی خراب افتاد
 چو کرد مطرب عشاق نوبتی آغاز
 خروش و ناله من در دل رباب افتاد
 بب چشم قدح کو کسی که دریابد
 مرا که خون جگر در دل کباب افتاد
 دل رمیده‌ی دعد آنزمان برفت از چنگ
 که پرده از رخ رخشنده‌ی رباب افتاد
 خدنگ چشم تو در جان خاص و عام نشست
 کمند زلف تو در حلق شیخ و شاب افتاد
 نسیم صبح چو در گیسوی تو تاب افکند
 دل شکسته‌ی خواجه در اضطراب افتاد

یاد باد آنکه نیاورد ز من روزی یاد
 شادی آنکه نبودم نفسی از وی شاد
 شرح سنگین دلی و قصه شیرین باید
 که بکوه آید و برسنگ نویسد فرهاد
 گر بمرغان چمن بگذری ای باد صبا
 گو هم آوای شما باز گرفتار افتاد
 سرو هر چند ببالای تو می ماند راست
 بنده تا قد ترا دید شد از سرو آزاد
 تا چه کردم که بدین روز نشستم هیهات
 کس بروز من سرگشته‌ی بد روز مباد
 گوئیا دایه‌ام از بهر غمت می‌پرورد
 یا مگر مادرم از بهر فراقتم می‌زاد
 نه تو آنی که بفریاد من خسته رسی
 نه من آنم که بکیوان نرسانم فریاد
 تا چه حالست که هر چند کزو می‌پرسم
 حال گیسوی کزت راست نمی‌گوید باد
 ای که خواجه نتواند که نیارد یادت
 یاد می‌دار که از مات نمی‌آید یاد

هندوئی را باغبان سوی گلستان می‌فرستد
 یا به یاقوت تو سنبل خط ریحان می‌فرستد
 یا شب شامی ز روز خاوری رخ می‌نماید
 یا خضر خطی بسوی آب حیوان می‌فرستد
 جان بجانان می‌فرستادم دلم می‌رفت و می‌گفت
 مفلسی نزلی بخلوتگاه سلطان می‌فرستد
 می‌رساند رنج و پندارم که راحت می‌رساند
 می‌فرستد درد و می‌گویم که درمان می‌فرستد
 هر که جانی دارد و در دل ندارد ترک جانان
 دل بدلبر می‌سپارد جان بجانان می‌فرستد
 با وجودم هر که روی چشم پرخون می‌نماید
 زربکان می‌آورد لل بعمان می‌فرستد
 همچو خواجه هر که جان در پای جانان می‌فشاند
 روح پاکش را ز جنت حور رضوان می‌فرستد

ز جام عشق تو عقلم خراب می‌گردد
 ز تاب مهر تو جانم کباب می‌گردد
 مرا دلیست که دائم بیاد لعل لب
 بگردد ساقی و جام شراب می‌گردد
 هلاک خود بدعا خواستم ولی چکنم
 که دیر دعوت من مستجاب می‌گردد
 دلست کاین همه خونم ز دیده می‌بارد
 پرست کافت جان عقاب می‌گردد
 تو خود چه آب و گلی کاب زندگی هر دم
 ز شرم چشمه‌ی نوش تو آب می‌گردد
 چو بر تو می‌فکنم دیده اشگ گلگونم
 ز عکس گلشن رویت گلاب می‌گردد
 بجام باده چه حاجت که پیر گوشه نشین
 بیاد چشم تو مست و خراب می‌گردد
 عجب نباشد اگر شد سیاه و سودائی
 چنین که زلف تو بر آفتاب می‌گردد
 چو بر درت گذرم گوئیم که خواجه باز
 بگرد خانه‌ی ما از چه باب می‌گردد

چه بادست اینکه می‌آید که بوی یار ما دارد
 صبا در جیب گوئی نافه‌ی مشک ختا دارد
 بطرف بوستان هرکس بیاد چشم می‌گوش
 مدام ار می نمی‌نوشد قدح بر کف چرا دارد
 چو یار آشنا از ما چنان بیگانه می‌گردد
 شود جانان خویش آنکس که جانی آشنا دارد
 از آن دل بستگی دارد دل ما با سر زلفش
 که هرتاری ز گیسویش رگی با جان ما دارد
 ولی روشن نمی‌دانم که او منزل کجا دارد
 برآتم کابر گرینده از این پس پیش اشک من
 حدیث چشم سیل افشان نراندگر حیا دارد
 مرا در مجلس خوبان سماع انس کی باشد
 که چون سروی برقص آید مرا از رقص وا دارد
 اگر برگ گلت باشد نوا از بینوائی زن
 که از بلبل عجب دارم اگر برگ و نوا دارد
 وگر مرغ سلیمانرا بجای خود نمی‌بینم
 بجای خود بود گر باز آهنگ سبا دارد
 اگر چون من بسی داری بدلسوزی و غمخواری
 بدین بیچاره رحم آور که در عالم ترا دارد
 ز خواجه کز جهان جز تو ندارد هیچ مطلوبی
 اگر دوری روا داری خدا آخر روا دارد

با درد دردنوشان درمان چه کار دارد
 با ناله‌ی خموشان الحان چه کار دارد
 در شهر بی نشانان سلطان چه حکم داند
 در ملک بی زبانان فرمان چه کار دارد
 دریا کشان غم را از موج خون مترسان
 با اهل نوح مرسل طوفان چه کار دارد
 از دفتر معانی نقش صور فرو شوی
 با نامه‌ی الهی عنوان چه کار دارد
 زلف سیه چه آری در پیش چشم جادو
 با ساحران بابل ثعبان چه کار دارد
 عیبی نباشد ار من سامان خود ندانم
 با آنکه سر ندارد سامان چه کار دارد
 بر خاک کوی جانان بگذر ز آب حیوان
 کانجا که خضر باشد حیوان چه کار دارد
 خسرو چگونه سازد منزل بصدور شیرین
 بر مسند سلاطین دربان چه کار دارد
 ریحان گلشن جان عقلست و نزد جانان
 چون روح در نگنجد ریحان چه کار دارد
 از مهر خان چه داری چشم وفا و یاری
 در دست زند خوانان فرقان چه کار دارد
 گفتم که جان خواجه قربان تست گفتا
 در کیش پاکدینان قربان چه کار دارد

درد محبت درمان ندارد
راه مودت پایان ندارد
از جان شیرین ممکن بود صبر
اما ز جانان امکان ندارد
آنرا که در جان عشقی نباشد
دل بر کن از وی کوچان ندارد
ذوق فقیران خاقان نیابد
عیش گدایان سلطان ندارد
ایدل ز دلبر پنهان چه داری
دردی که جز او درمان ندارد
باید که هر کو بیمار باشد
درد از طبیبان پنهان ندارد
در دین خواجو ممن نباشد
هر کو بکفرش ایمان ندارد

دل من باز هوای سر کوئی دارد
 میل خاطر دگر امروز بسوئی دارد
 هیچ دارید خبر کان دل سرگشته‌ی من
 مدتی شد که وطن بر سر کوئی دارد
 بگسست از من و در سلسله موئی پیوست
 که دل خلق جهان در خم موئی دارد
 ایکه از سنبل مشکین توعنبر بوئیست
 خنک آن باد که از زلف تو بوئی دارد
 ما بیک کاسه چنین مست و خراب افتادیم
 حال آن مست چه باشد که سبوئی دارد
 شاخ را بین که چه سرمست برون آمده است
 گوئیا او هم ازین باده کدوئی دارد
 ایکه گوئی که مکن خوی بشاهد بازی
 هر کرا فرض کنی عادت و خوئی دارد
 خیز چون پرده ز رخسار گل افکند صبا
 روی گل بین که نشان گل روئی دارد
 خوش بیا برطرف دیده‌ی خواجه بنشین
 همچو سروی که وطن بر لب جوئی دارد

دل من جان ز غم عشق تو آسان نبرد
 وین عجبتتر که اگر جان ببرد جان نبرد
 گر ازین درد بمیرم چه دوا شاید کرد
 کانک رنج تو کشد راه بدرمان نبرد
 شب دیجور جدائی دل سودائی من
 بی خیال سر زلف تو بیپایان نبرد
 هر کرا ساعت سیمین تو آید در چشم
 دست حیرت نتواند که بدنان نبرد
 ره بمنزلگه قربت ندهندم که کسی
 رخت درویش به خلوتگاه سلطان نبرد
 پادشاهی تو هر حکم که خواهی فرمود
 بنده آن نیست که سر پیچد و فرمان نبرد
 غارت دل کندم غمزه‌ی کافر کیشست
 وانکه کافر نبود مال مسلمان نبرد
 ای عزیزان بجز از باد صبا هیچ بشیر
 خبر یوسف گمگشته بکنعان نبرد
 گر نسیم سحر قطع مسافت نکند
 هیچکس قصه‌ی دردم بخراسان نبرد
 جان چه ارزد که برم تحفه بجانان هیهات
 همه دانند که کس زیره بکرمان نبرد
 شکر از گفته خواجه بسوی مصر برند
 گر چه کس قند بسوی شکرستان نبرد

قصه‌ی غصه‌ی فرهاد به شیرین که برد
 نامه ویس گلندام برامین که برد
 خضر را شربتی از چشمه‌ی حیوان که دهد
 مرغ را آگهی از لاله و نسرين که برد
 خبرانده اورنگ جدا گشته ز تخت
 به سراپرده‌ی گلچهر خور آئین که برد
 گر چه بفزود حرارت ز شکر خسرو را
 از شرش شور شکر خنده شیرین که برد
 مرغ دل باز چو شد صید سر زلف کژش
 گفت جان این نفس از چنگل شاهین که برد
 ناز آن سرو قد افراخته چندین که کشد
 جور آن شمع دل افروخته چندین که برد
 می چون زنگ اگر دست نگیرد خواجه
 زنگ غم ز آینه‌ی خاطر غمگین که برد

ماه من دوش سر از جیب ملاحظت برکرد
 روز روشن ز حیا چادر شب برسر کرد
 اندکی گل برخ خوب نگارم مانست
 صبحدم باد صبا دامن او پر زر کرد
 نتوانم که برآرم نفسی بی لب دوست
 که قضا جان مرا در لب او مضمهر کرد
 پیسته را با دهن تنگ تو نسبت کردم
 رفت در خنده ز شادی مگرش باور کرد
 هر زمان سنبل هندوی تو درتاب شود
 که خرد نسبتم از بهر چه با عنبرکرد
 آبرویم شده بر باد ز بی سیمی بود
 سیم اشکست که کار رخ من چون زر کرد
 هر میی کز کف ساقی غمت کردم نوش
 گوئیا خون جگر بود که در ساغر کرد
 دل خواجو که بجان آمده بود از غم عشق
 خون شد امروز و سر از چشمه‌ی چشمش برکرد

باز عزم شراب خواهم کرد
 باز عزم شراب خواهم کرد
 ساز چنگ و رباب خواهم کرد
 آتش دل چو آب کارم برد
 چاره‌ی کار آب خواهم کرد
 جامه در پیش پیر باده فروش
 رهن جام شراب خواهم کرد
 از برای معاشران صبوح
 دل پر خون کباب خواهم کرد
 با بتان اتصال خواهم جست
 وز خرد اجتناب خواهم کرد
 بسکه از دیده سیل خواهم راند
 خانه‌ی دل خراب خواهم کرد
 تا دم صبح دوست خواهم خواند
 دعوت آفتاب خواهم کرد
 بجز از باده خوردن و خفتن
 توبه از خوردن و خواب خواهم کرد
 همچو خواجه ز خاک میخانه
 آبرو اکتساب خواهم کرد

بی لاله رخان روی بصرها نتوان کرد
 بی سرو قدان میل تماشا نتوان کرد
 کام دلم آن پسته دهانست ولیکن
 زان پسته دهان هیچ تمنا نتوان کرد
 گفتم مرو از دیده‌ی موج افکن ما گفت
 پیوسته وطن برلب دریا نتوان کرد
 چون لاله دل از مهرتوان سوختن اما
 اسرار دل سوخته پیدا نتوان کرد
 تا در سر زلفش نکنی جان گرمی
 پیش تو حدیث شب یلدا نتوان کرد
 آنها که ندانند ترنج از کف خونین
 دانند که انکار زلیخا نتوان کرد
 از بسکه خورد خون جگر مردم چشم
 دل در سر آن هندوی لالا نتوان کرد
 بی خط تو سر نامه‌ی سودا نتوان خواند
 بی زلف تو سر در سر سودا نتوان کرد
 گیسوی تو گر سرکشد او را چه توان گفت
 با هندوی کژ طبع محاکا نتوان کرد
 هر لحظه پیامی دهم دیده که خواجو
 بی می طلب آب رخ از ما نتوان کرد
 از دست مده جام می و روی دلارام
 کارام دل از توبه تقاضا نتوان کرد

من خاک آن بادم که او بوی دلارام آورد
 در آتشم ز آب رخس کاب رخ من می برد
 آنکو لبش گاه سخن هم طوطی و هم شکرست
 طوطی خطش از چه رو پر بر شکر می گسترده
 سرو از قد چون عرعرش گل پیش روی چون خورش
 این دست بر سر می زند و آن جامه بر تن می درد
 من تحفه جان می آورم بهر نثار مقدمش
 وان جان شیرین از جفا ما را بجان می آورد
 زلف سیه کارش نگر و آنچشم خونخوارش نگر
 کاین قصد جانم می کند و آن خون جانم می خورد
 هنگام تیر انداختن گر بر من آرد تاختن
 در پای او سر باختن عاشق بجان و دل خرد
 بگذشتی و بگذاشتی ما را و هیچ انگاشتی
 جانا ز خشم و آشتی بگذر که این هم بگذرد
 گه گه به چشم مرحمت بر ما نظر می کن ولی
 سلطان ز کبر و سلطنت در هر گدائی ننگرد
 زان سنبل عنبر شکن خواجهو چو می راند سخن
 می یابم از انفاس او بوئی که جان می پرورد

تا برآید نفس از عشق دمی باید زد
 بر سر کوی محبت قدمی باید زد
 چهره برخاک در سیمبری باید سود
 بوسه برصحن سرای صنمی باید زد
 هر دم از کعبه‌ی قربت خبری باید جست
 خیمه برطرف حریم حرمی باید زد
 هر شب از دفتر سودا ورقی باید خواند
 وز جفا بر دل پر خون رقمی باید زد
 هر نفس ز آتش دل خاک رهی باید شد
 هر دم از سوز جگر ساز غمی باید زد
 گر نخواهد که برآشفته شود کار جهان
 دست در حلقه زلف تو کمی باید زد
 کام جان جز ز برای تو نمی‌شاید خواست
 راه دل جز بهوای تو نمی‌باید زد
 گر چه ما را نبود یک درم اما هر دم
 سکه مهر ترا بر در می‌باید زد
 خیز خواجه که چو افلاس شود دامن گیر
 دست در دامن صاحب کرمی باید زد

صحبت جان جهان جان و جهان می‌ارزد
 لعل جان پرور او جوهر جان می‌ارزد
 گوشه‌ی دیر مغان گیر که در مذهب عشق
 کنج میخانه طربخانه‌ی خان می‌ارزد
 با چنان نادره‌ی دور زمان می‌خوردن
 یک زمان حاصل دوران زمان می‌ارزد
 شاید ار ملک جهان در طلبش در بازی
 که دمی صحبت او ملک جهان می‌ارزد
 بر لب آب روان تشنه چرا باید بود
 ساقی آن آب روان کو که روان می‌ارزد
 با جمالت بتماشای چمن حاجت نیست
 که گل روی تو صد لاله ستان می‌ارزد
 سر کوی تو که از روضه‌ی رضوان بابیست
 پیش صاحب‌نظران باغ جنان می‌ارزد
 هر که را هیچ بدستت نمی‌ارزد هیچ
 که همانش که بود خواجه همان می‌ارزد
 پیش خواجه قدحی باده به از ملکت کی
 زانکه لعلیست که صد تاج کیان می‌ارزد

آن فتنه چو برخیزد صد فتنه برانگیزد
وان لحظه که بنشیند بس شور بپا خیزد
از خاک سر کویش خالی نشود جانم
گر خون من مسکین با خاک برآمیزد
ای ساقی آتش روی آن آب چو آتش ده
باشد که دلم آبی بر آتش غم ریزد
با صوفی صافی گو در درد مغان آویز
کان دل که بود صافی از درد نپرهیزد
گر چشم تو جان خواهد در حال بر افشانم
کانکش نظری باشد با چشم تو نستیزد
از خاک من خاکی هر خار که بر روید
چون بر گذرت بیند در دامن آویزد
از بندگیت خواجه آزاد کجا گردد
کازاده کسی باشد کز بند تو نگریزد

از صومعه پیروی بخرابات درآمد
 با باده پرستان بمناجات درآمد
 تجدید وضو کرد بجام می و سرمست
 در دیر مغان رفت و بطاعات درآمد
 هر کس که ز اسرار خرابات خبرداشت
 از نفی برون رفت و باثبات درآمد
 این طرفه که هر کو بگذشت از سر درمان
 درد دلش از راه مداوات درآمد
 ایدل چو در بتکده در کعبه گشودند
 بشتاب که هنگام عبادات درآمد
 فارغ بنشست از طلب چشمه‌ی حیوان
 همچو خضر آنکس که بظلمات درآمد
 مطرب چو خروس سحری نغمه برآورد
 با مرغ صراحی بمقالات درآمد
 دل در غم عشقش بخرافات درافتاد
 جان با لب لعلش بمراعات درآمد
 مستان خرابش بدر دیر کشیدند
 در حال که خواجه بخرابات درآمد

عجب دارم گر او عالم نداند
 که مشک و بی زری پنهان نماند
 یقینم کان صنم بر ناتوانان
 اگر رحمت نماید می‌تواند
 دلم ندهد که ندهم دل بدستش
 گرم او دل دهد و جان ستاند
 بفرهاد ار رسد پیغام شیرین
 ز شادی جان شیرین برفشاند
 اگر دهقان چنان سروی بیابد
 بجای چشمه بر چشمش نشاند
 سرشکم می‌دود بر چهره‌ی زرد
 تو پنداری که خونش می‌دواند
 نمی‌بینم کسی جز دیده‌ی تر
 که آبی بر لب خشکم چکاند
 بجامی باده دستم گیر ساقی
 که یکساعت ز خویشم وا رهاند
 صبا گر بگذری روزی بکویش
 بگو خواجه سلامت می‌رساند

زنده‌اند آنها که پیش چشم خوبان مرده‌اند
 مرده دل جمعی که دل دادند و جان نسپرده‌اند
 چشم سرمستان دریاکش نگر وقت صبح
 تا ببینی چشمه‌ها را کاب دریا برده‌اند
 ما برون افتاده‌ایم از پرده‌ی تقوی و لیک
 پرده سازان نگارین همچنان در پرده‌اند
 درد نوشان بسکه اشک از چشم ساغر رانده‌اند
 خون دل در صحن شادروان بجوش آورده‌اند
 ساقیا چون پختگانرا ز آتش می سوختی
 گرم کن خامان عشرتخانه را کافسرده‌اند
 اهل دل گر جان بر آن سرو روان افشانده‌اند
 از نسیم گلشن وصلش روان پرورده‌اند
 بردل رندان صاحب‌درد اگر آزارهاست
 پارسایان باری از رندان چرا آزرده‌اند
 خیز خواجه و ز در خلوتگه مستان درآی
 نیستانرا بین که ترک ملک هستی کرده‌اند
 قوت جان از خون دل ساز و ز عالم گوشه گیر
 زانکه مردان سالها در گوشه‌ها خون خورده‌اند

خورشید را به سایه‌ی شب در نشانده‌اند
 شب را بیاسبانی اختر نشانده‌اند
 چیپور را ممالک فغفور داده‌اند
 مهراج را بمسند خان برنشانده‌اند
 تا خود چه دیده‌اند که چیپال هند را
 ترکان بیادشاهی خاور نشانده‌اند
 همچون مگس بتنگ شکر برنشسته است
 خالی که برعقیق چو شکر نشانده‌اند
 گوئی که دانه‌ئی بقمر برفشانده‌اند
 یا مهره‌ای ز غالیه در خور نشانده‌اند
 یا خازنان روضه‌ی رضوان بلال را
 در باغ خلد برلب کوثر نشانده‌اند
 گفتم که خال همچو سیه دانه‌ی ترا
 برقرص آفتاب چه در خور نشانده‌اند
 گفتا بروم خسرو اقلیم زنگ را
 گوئی که بر نیابت قیصر نشانده‌اند
 برخیز و باده نوش که مستان صبح خیز
 آتش بب دیده‌ی ساغر نشانده‌اند
 خون جگر که بر رخ خواجه چکیده است
 یاقوت پاره‌ئیست که در زر نشانده‌اند

این دلبران که پرده برخ در کشیده‌اند
 هر یک بغمزه پرده‌ی خلقی دریده‌اند
 از شیر و سلسبیل مگر در جوار قدس
 اندر کنار رحمت حق پروریده‌اند
 یا طوطیان روضه‌ی خلدند گوئیا
 کز آشیان عالم علوی پریده‌اند
 از کلک نقشبند ازل بر بیاض مهر
 آن نقطه‌های خال چه زیبا چکیده‌اند
 گوئی مگر بتان تتارند کز ختا
 از بهر دل ربودن مردم رسیده‌اند
 برطرف صبح سلسله از شام بسته‌اند
 برگرد ماه خط معنبر، کشیده‌اند
 کروبیان عالم بالا و ان یکاد
 بر استوای قامت ایشان دمیده‌اند
 صاحب‌دلان ز شوق مرقع فکنده‌اند
 بر آستان دیر مغان آرمیده‌اند
 از بهر نرد درد غم عشق دلبران
 برسطح دل بساط الم گستریده‌اند
 خواجه برو بچشم تامل نگاه کن
 بر اهل دل که گوشه‌ی عزلت گزیده‌اند

هم‌رهان رفتند و ما را در سفر بگذاشتند
 از خبر رفتیم و ما را بیخبر بگذاشتند
 بر میان از مو کمر بستند و این شوریده را
 همچو موی آشفته بر کوه و کمر بگذاشتند
 بر سر راه اوفتادم تا ز من بر نگذردند
 همچو خاک ره مرا بر رهگذر بگذاشتند
 شمع را در آتش و سوز جگر بگذاختند
 طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
 بلبل شوریده دلرا از چمن کردند دور
 طوطی شیرین سخن را بی شکر بگذاشتند
 پیشتر رفتیم و ما را بیشتر بر جان زدند
 وینچنین با ریش و زخم بیشتر بگذاشتند
 بی غباری از چه ما را خاک راه انگاشتند
 بی خطائی از چه ما را در خطر بگذاشتند
 کار خواجه زیر و بالا بود چون دور فلک
 کار او را بین که چون زیر و زبر بگذاشتند

ساقیا می زین فزون تر کن که میخواران بسند
 همچو ما دردیکشان در کوی خماران بسند
 ساغر وصل ار به بیداران مجلس می رسد
 سر برآر از خواب و می در ده که بیداران بسند
 گر سبک دل گشتم از رطل گران عییم مکن
 زانکه در بزم سبک روحان سبکساران بسند
 ای عزیزان گر بصد جان می نهند ارزان بود
 یوسف ما را که در مصرش خریداران بسند
 چشم مستت کو طبیب درد بیدردمان ماست
 گو نگاهی کن که در هر گوشه بیماران بسند
 چون ننالم کانکه فریاد گرفتاران ازوست
 کی بفریادم رسد کو را گرفتاران بسند
 ذره باری از چه ورزد مهر و سوزد در هوا
 زانکه چون او شاه انجم را هواداران بسند
 ایکه گفتمی هر زمان یاری گرفتن شرط نیست
 ما ترا داریم و بس لیکن ترا یاران بسند
 گر گنهکارم که عمری صرف کردم در غمت
 بگذاران از من که همچون من گنهکاران بسند
 بر امید گنج خواجه از سر شوریدگی
 دست در زلفش مزن کانجا سیه ماران بسند

هر نسخه که در وصف خط یار نویسند
 باید که سوادش بشب تار نویسند
 در چین صفت جعد سمن سای نگارین
 هر نیمشب از نافه‌ی تاتار نویسند
 ای بس که چو من خاک شوم قصه‌ی دردم
 صاحب‌نظران بر در و دیوار نویسند
 باید که حدیث من دیوانه‌ی سرمست
 اریاب خرد بر دل هشیار نویسند
 هر نکته که در سکه من نقش بخوانند
 آنرا بطلا بر رخ دینار نویسند
 شرح خط سبز تو مقیمان سماوات
 هر شام برین پرده‌ی زنگار نویسند
 از تذکره روشن نشود قصه‌ی منصور
 الا که بخون بر ز بردار نویسند
 گر در قلم آرند وفانامه‌ی عشاق
 اول سخنم بر سر طومار نویسند
 هر جور که برما کند آن یار جفا کار
 شرطست که یاران وفادار نویسند
 آن قصه که فرهاد زدی جامه‌ی جان چاک
 رسمست که بردامن کهسار نویسند
 مستان خرابات طرب‌نامه‌ی خواجه
 بر حاشیه‌ی خانه‌ی خمار نویسند

سوی دیرم نگذارند که غیرم دانند
 ور سوی کعبه شوم راهب دیرم خوانند
 زاهدان کز می و معشوق مرا منع کنند
 چون شدم کشته ز تیغم به چه می ترسانند
 روی بنمای که جمعی که پریشان تواند
 چون سر زلف پریشان تو سرگردانند
 دل دیوانه‌ام از بند کجا گیرد پند
 کان دو زلف سیهش سلسله می جنبانند
 من مگر دیوم اگر زانکه برنجم ز رقیب
 که رقیبان تو دانم که پری دارانند
 عاقبت از شکرش شور بر آرم روزی
 گر چه از قند تو همچون مگسم می رانند
 چون تو ای فتنه‌ی نوخاسته برخاسته‌ئی
 شمع را شاید اگر پیش رخت بنشانند
 حال آن نرگس مست از من مخمور بپرس
 زانکه در چشم تو سریست که مستان دانند
 خاک روبان درت دم بدم از چشمه‌ی چشم
 آب برخاک سر کوی تو می افشانند
 جان فروشان ره عشق تو قومی عجیبند
 که بصورت همه جسمند و بمعنی جانند
 عندلیبان گلستان ضمیرت خواجه
 گاه شکر شکنی طوطی خوش الحانند

مستم آنجا مبرای یار که سرمستانند
دست من گیر که این طایفه پردستانند
آن دو جادوی فریبنده افسون سازش
خفته‌اند این دم از آن روی که سرمستانند
در سراپرده‌ی ما پرده‌سرا حاجت نیست
زانکه مستان همه طوطی شکر دستانند
مهر ورزان که وصالت بجهانی ندهند
با جمال تو دو عالم بجوی نستانند
عاشقان با تو اگر زانکه بزندان باشند
با گلستان جمالت همه در بستانند
زلف و خال تو بخط ملک ختا بگرفتند
هندوان بین که دگر خسرو ترکستانند
زیردستان تهیدست بلاکش خواجو
جان ز دستش نبرند ار بمثل دستانند

صوفی اگرش باده‌ی صافی نچشانند
 صاحب‌نظران صوفی صافیش نخوانند
 بنگر که مقیمان سراپرده‌ی وحدت
 در دیر مغان همسابق مغبچگانند
 رو گوش کن از زمزمه‌ی ناله ناقوس
 آن نکته که ارباب خرد واله از آند
 در حلقه‌ی رندان خرابات مغان آی
 تا یکنفس از خویش‌تنت باز رهانند
 از کعبه چه پرسى خبر اهل حقیقت
 کاین طایفه در کوی خرابات مغانند
 از مغبچگان می‌شنوم نکته‌ی توحید
 و ارباب خرد معنی این نکته ندانند
 سر حلقه‌ی رندان خرابات چو خواجوست
 زان همچو نگینش همه در حلقه نشانند

ساقیان چون دم از شراب زنند
 ساقیان چون دم از شراب زنند
 مطربان چنگ در رباب زنند
 گل‌عذاران به آب دیده‌ی جام
 بس که بر جامها گلاب زنند
 مهر ورزان به آه آتش بار
 دود در دیده‌ی سحاب زنند
 صبح خیزان بنغمه‌ی سحری
 هر نفس راه شیخ و شاب زنند
 پسته خندان بفندق مشکین
 درشکنج نغوله تاب زنند
 چون بگردش در آورند هلال
 تاب در جان آفتاب زنند
 هر دمم خونیان لشکر عشق
 خیمه بر این دل خراب زنند
 هر شبم شبروان خیل خیال
 حمله آرند و راه خواب زنند
 خیز خواجهو ببین که سرمستان
 در میخانه از چه باب زنند

اهل دل پیش تو مردن ز خدا می خواهند
 کشته‌ی تیغ تو گشتن بدعا می خواهند
 مرض شوق تو بر بوی شفا می طلبند
 درد عشق تو بامید دوا می خواهند
 طلب هر کسی از وصل تو چیزی دگرست
 بجز ارباب نظرکز تو ترا می خواهند
 ما چنین سوخته از تشنگی و لاله رخان
 آب سر چشمه‌ی مقصود ز ما می خواهند
 روی ننموده ز ما نقد روان می جویند
 ملک در بیع نیاورده بها می خواهند
 بسرا مطرب عشاق که مستان از ما
 دمبدم زمزمه‌ی پرده‌سرا می خواهند
 آن جماعت که من از ورطه امانشان دادم
 این دم غرقه‌ی طوفان بلا می خواهند
 من وفا می‌کنم و نیستم آگه که مرا
 از چه رو کشته شمشیر جفا می خواهند
 پادشاهان جهان هیچ شنیدی خواجه
 که چرا درد دل ریش گدا می خواهند

بنشین تا نفسی آتش ما بنشیند
 ورنه دود دل ما بیتو کجا بنشیند
 گر کسی گفت که چون قد تو سروی برخاست
 این خیالیست که در خاطر ما بنشیند
 چو تو برخیزی و از ناز خرامان گردی
 سرو برطرف گلستان ز حیا بنشیند
 هیچکس با تو زمانی بمراد دل خویش
 ننشیند مگر از خویش جدا بنشیند
 دمبدم مردمک چشم من افشانند آب
 بر سر کوی تو تا گرد بلا بنشیند
 بر فروزد دلم از نکهت انفاس نسیم
 گر چه شمع از نفس باد صبا بنشیند
 تو مپندار که دور از تو اگر خاک شوم
 آتش عشق من از باد هوا بنشیند
 من بشکرانه‌ی آن از سر سر برخیزم
 کان سهی سرو روان از سر پا بنشیند
 عقل باور نکند کان شه خوبان خواجه
 از تکبر نفسی پیش گدا بنشیند

یاد باد آن شب که دلبر مست و دل در دست بود
 باده چشم عقل می بست و در دل می گشود
 بوی گل شاخ فرح در باغ خاطر می نشانند
 جام می زنگ غم از آئینه جان می زدود
 مه فرو می شد گهی کو پرده در رخ می کشید
 صبح بر می آمد آن ساعت که او رخ می نمود
 کافر گردنکشش بازار ایمان می شکست
 جادوی مردم فریبش هوش مستان می ربود
 از عذارش پرده گلبرگ و نسرين می درید
 وز جمالش آبروی ماه و پروین می فزود
 گرشکار آهوی صیاد او گشتم چه شد
 و غلام هندوی شب باز او بودم چه بود
 چون وصال دوستان از دست دادم چاره نیست
 چون بغفلت عمر بگذشت این زمان حسرت چه سود
 گفتم آتش در دلم زد روی آتش رنگ تو
 گفتم خواجه باش کز آتش ندیدی بوی دود

دوشم بشمع روی چو ماهت نیاز بود
 جانم چو شمع از آتش دل در گداز بود
 در انتظار صید تذرو وصال تو
 چشمم ز شام تا بگه صبح باز بود
 از من می پرس حال شب دیر پای هجر
 از بهر آنکه قصه آن شب دراز بود
 من در نیاز بودم و اصحاب در نماز
 لیکن نیاز من همه عین نماز بود
 می ساختم چو بریط و می سوختم چو عود
 زیرا که چاره‌ی دل من سوز و ساز بود
 در اصل چون تعلق جانی حقیقتست
 مشنو که عشق لیلی و مجنون مجاز بود
 ترک مراد چون ز کمال محبتست
 جم را گمان مبر که به خاتم نیاز بود
 پیوسته با خیال حبیب حرم نشین
 جان او بیس بلبل بستان راز بود
 خواجه کدام سلطنت از ملک هر دو کون
 محمود را ورای وصال ایاز بود

یاد باد آن شب که در مجلس خروش چنگ بود
 مطربانرا عود بر ساز و دف اندر چنگ بود
 شاهدان در رقص بودند و حریفان در سماع
 وانکه او بر خفتگان گلبانک می زد چنگ بود
 دستگیر خستگان جام می گلرنگ شد
 مشرب آتش عذاران آب آتش رنگ بود
 گوش جانم بر سماع بلبلان صبح خیز
 چشم عقلم بر جمال گلرخان سنگ بود
 گر چه صیقل می برد آثار زنگ از آینه
 صیقل آئینه‌ی جانم می چون زنگ بود
 آنزمان کانماه رخشان خورائین رخ نمود
 باغ پر گلچهر گشت و کاخ پر اورنگ بود
 برمن بیدل نبخشود و دلم را صید کرد
 گوئیان در شهر دل‌های پریشان تنگ بود
 پیش شیرین قصه‌ی فرهاد مسکین کس نگفت
 یا دل آن خسرو خوبان خلخ سنگ بود
 مطربان از گفته‌ی خواجه سرودی می زدند
 لیکن آن گلروی را از نام خواجه ننگ بود

شبی با یار در خلوت مرا عیشی نهانی بود
 که مجلس با وجود او بهشت جاودانی بود
 عقیقش از لطافت در قدح چون عکس می‌افکند
 می‌اندر جام یاقوتی تو گوئی لعل کانی بود
 جهان چونروز روشن بود بر چشم شب تاری
 تو گوئی شمع رخسارش چراغ آسمانی بود
 ز آه و اشک میگونم شبی تا روز در مجلس
 سماع ارغنونی و شراب ارغوانی بود
 چو خضرم هر زمان می‌شد حیات جاودان حاصل
 که می‌در ظلمت شب عین آب زندگانی بود
 خیال قد سرو آساش چون در چشم من بنشست
 مرا بر جویبار دیده سرو بوستانی بود
 میانش را نشان هستی اندر نیستی جستم
 چو دیدم در کنار آنرا نشان از بی‌نشانی بود
 چنان کاندر پریشانی سرافرازی کند زلفش
 توانائی چشم ساحرش در ناتوانی بود
 چو چشم خواجهی دلخسته گاه گوهر افشانی
 همه شب کار لعل آبدارش درفشانی بود

نقش رویت بچه رو از دل پر خون برود
 با خیال لبت از چشم چو جیحون برود
 بچه افسون دل از آن مار سیه برهانم
 کان نه ماریست که از حلقه بافسون برود
 از سر کوی توام روی برون رفتن نیست
 هر کرا پای فرو رفت بگل چون برود
 دیده غیرت برد از دل که مقیم در تست
 در میانشان چو نکو در نگری خون برود
 چون دلم در سر آنزلف سیه خواهد شد
 به چه روی از سر آن هندوی میمون برود
 جانم از ملک درون عزم سفر خواهد کرد
 ای دل غمزده بشتاب که اکنون برود
 خواجه از چشم پر آب ار گهر افشان گردد
 عقد گوهر دلش از لیل مکنون برود

بیا که بی سر زلفت مرا بسر نشود
 خیالت از سر پر شور من بدر نشود
 اگر بدیده موری فرو روم صد بار
 معینست که آن مور را خبر نشود
 چو چرخم از سر کویت درین دیار افکند
 گمان مبر که خروشم به چرخ بر نشود
 ز بسکه سنگ زخم بی رخ تو بر سینه
 دل شکسته من چون شکسته تر نشود
 ملامتم مکن ای پارسا که از رخ خوب
 کسی نظر نکند کز پی نظر نشود
 ز عشق سیمبران هر که رنگ رخساره
 بسان زر نکند کار او چو زر نشود
 کسی که در قلم آرد حدیث شکر دوست
 عجب گرش ز حلاوت قلم شکر نشود
 چنین که غرقه‌ی بحر خرد شدی خواجو
 چگونه ز آب سخن دفتر تو تر نشود

هرکه با نرگس سرمست تو در کار آید
 روز و شب معتکف خانه‌ی خمار آید
 صوفی از زلف تو گر یک سر مودر یابد
 خرقة بفروشد و در حلقه‌ی زنار آید
 تو مپندار که از غایت زیبائی و لطف
 نقش روی تو در آئینه پندار آید
 هر گره کز شکن زلف کثرت بگشایند
 زو همه ناله‌ی دل‌های گرفتار آید
 گر دم از دانه‌ی خال تو زند مشک فروش
 سالها زو نفس نافه‌ی تاتار آید
 زلف سرگشته اگر سر ز خطت برگیرد
 همچو بخت من شوریده نگونسار آید
 من اگر در نظر خلق نیایم سهلست
 مست کی در نظر مردم هشیار آید
 عیب بلبل نتوان کردن اگر فصل بهار
 نرگست بیند و سرمست به گلزار
 یوسف مصری ما را چو ببازار برند
 ای بسا جان عزیزش که خریدار آید
 ذره‌ئی بیش نبیند ز من سوخته دل
 آفتاب من اگر بر سر دیوار آید
 همچو خواجه نشود از می و مستی بیکار
 هر که با نرگس سرمست تو در کار آید

این چه بادست که از سوی چمن می آید
 وین چه خاکست کزو بوی سمن می آید
 این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست
 که ازو رایحه‌ی مشک ختن می آید
 دمبدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط
 کان سهی سرو چمانم ز چمن می آید
 هیچ دانید که از بهر دل ریش اویس
 کیست کز جانب یثرب بقرن می آید
 آفتابست که از برج شرف می تابد
 یا سهیلست که از سوی یمن می آید
 از کجا می رسد این رایحه‌ی مشک نسیم
 کز گذارش نفسی با تن من می آید
 یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش
 بوی جان پرور آن عهد شکن می آید
 بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می گوید
 یادم از پسته آن تنگ دهن می آید
 چو بیان می کند از عشق حدیثی خواجه
 همه اجزای وجودش بسخن می آید

مستم ز در خانه‌ی خمار برآرید
 این چه بادست که از سوی چمن می‌آید
 وین چه خاکست کزو بوی سمن می‌آید
 این چه انفاس روان بخش عبیر افشانست
 که ازو رایحه‌ی مشک ختن می‌آید
 دمبدم مرغ دلم نعره برآرد ز نشاط
 کان سهی سرو چمانم ز چمن می‌آید
 هیچ دانید که از بهر دل ریش اوئیس
 کیست کز جانب یثرب بقرن می‌آید
 آفتابست که از برج شرف می‌تابد
 یا سهیلست که از سوی یمن می‌آید
 از کجا می‌رسد این رایحه‌ی مشک نسیم
 کز گذارش نفسی با تن من می‌آید
 یا رب این نامه که آورد که از هر شکنش
 بوی جان پرور آن عهد شکن می‌آید
 بلبل آن لحظه که از غنچه سخن می‌گوید
 یادم از پیسته آن تنگ دهن می‌آید
 چو بیان می‌کند از عشق حدیثی خواجو
 همه اجزای وجودش بسخن می‌آید

آخر از سوز دل شبهای من یاد آورید
 همچو شمعم در میان انجمن یاد آورید
 صبحدم در پای گل چون با حریفان می خورید
 بلبلان را بر فراز نارون یاد آورید
 در چمن چون مطرب از عشاق بنوازد نوا
 از نوای نغمه‌ی مرغ چمن یاد آورید
 جعد سنبل چون شکن گیرد ز باد صبحدم
 از شکنج زلف آن پیمان شکن یاد آورید
 ابر نیسانی چو لیل بار گردد در چمن
 ز آب چشمم همچو لیلی عدن یاد آورید
 یوسف مصری گر از زندانیان پرسد خبر
 از غم یعقوب در بیت الحزن یاد آورید
 گر به یثرب اتفاق افتد که روزی بگذرید
 ناله و آه او بیس اندر قرن یاد آورید
 دوستان هر دم که وصل دوستان حاصل کنید
 از غم هجران بی پایان من یاد آورید
 طوطی شکر شکن وقتی که آید در سخن
 ای بسا کز خواجه‌ی شیرین سخن یاد آورید

حدیث شمع از پروانه پرسید
 حدیث شمع از پروانه پرسید
 نشان گنج از ویرانه پرسید
 فروغ طلعت از آئینه جوئید
 پریشانی زلف از شانه پرسید
 اگر آگه نید از صورت خویش
 برون آئید و از بیگانه پرسید
 مپرسید از لگن سوز دل شمع
 وگر پرسید از پروانه پرسید
 محبت دام و محبوبست دانه
 بدام آئید و حال دانه پرسید
 چو از جانانه جانم دردمندست
 دوی جانم از جانانه پرسید
 منم دیوانه و او سرو قامت
 حدیث راست از دیوانه پرسید
 حریفان گو بهنگام صبوحی
 نشانم از در میخانه پرسید
 کنون چون شد به رندی نام ما فاش
 ز ما از ساغر و پیمانہ پرسید
 ز خواجه کو می و پیمانہ داند
 همان بهتر که از پیمانہ پرسید

دست گیرید و بدستم می گلفام دهید
 باده‌ی پخته بدین سوخته‌ی خام دهید
 چون من از جام می و میکده بدنام شدم
 قدحی می بمن می کش بدنام دهید
 تا بدوشم ز خرابات به میخانه برند
 سوی رندان در میکده پیغام دهید
 گر چه ره در حرم خاص نباشد ما را
 یک ره ای خاصگیان بار من عام دهید
 با شما درد من خسته چو پیوسته دعاست
 تا چه کردم که مرا اینهمه دشنام دهید
 در چنین وقت که بیگانه کسی حاضر نیست
 قدحی باده بدان سرو گلندام دهید
 چو از این پسته و بادام ندیدم کامی
 کام جان من از آن پسته و بادام دهید
 تا دل ریش من آرام بگیرد نفسی
 آخرم مزده‌ئی از وصل دلارام دهید
 چهره‌ی ازرق خواجهو چو ز می خمی شد
 جامه از وی بستانید و بدو جام دهید

ای پرده سرایان که درین پرده سرائید
 از پرده برون شد دلم آخر بسرائید
 یکدم بنشینید که آشوب جهانید
 یکره بسرائید چو مرغ دو سرائید
 شکر ز لب لعل شکر بار بیارید
 عنبر ز سر زلف سمن سای بسائید
 با من سخن از کعبه و بتخانه مگوئید
 کز هر دو مرا مقصد و مقصود شمائید
 خیزید و سر از عالم توحید برآرید
 وز پرده‌ی کثرت رخ وحدت بنمائید
 تا صورت جان در تنق عشق ببینید
 زنگ خرد از آینه‌ی دل بزدائید
 تا خرقة بخون دل ساغر بنشوئید
 رندان خرابات مغان را بنشانید
 گر شاه سپهرید در این خانه که مائیم
 از خانه برآئید که همخانه‌ی مائید
 گنجینه‌ی حسنی که در عقل نگنجید
 یا چشمه‌ی جانید که در چشم نیائید
 هم ساغر و هم باده و هم باده گسارید
 هم نغمه و هم پرده و هم پرده سرائید
 هرگز نشوید از دل خواجه نفسی دور
 وین طرفه که معلوم ندارد که کجائید

خدا را از سر زاری بگوئید
 که آخر ترک بیزاری بگوئید
 چو زور و زر ندارم حال زارم
 به مسکین حالی و زاری بگوئید
 غریبی از غریبان دور مانده
 اگر باشد بدین خواری بگوئید
 وگر بازاری غمخواره دیدید
 بدین زاری و غمخواری بگوئید
 چو عیاران دو عالم برفشانید
 وگر نی ترک عیاری بگوئید
 بدلدار از من بیدل پیامی
 ز روی لطف و دلداری بگوئید
 بوصف طره‌اش رمزی که دانید
 همه در باب طراری بگوئید
 فریب چشم آن ترک دلارا
 بسرستان بازاری بگوئید
 حدیث جعدش ار در روز نتوان
 مسلسل در شب تاری بگوئید
 وگر گوئید حالم پیش آن یار
 به یاری کز سر یاری بگوئید
 اگر خواهید کردن صید مردم
 به ترک مردم آزاری بگوئید
 یکایک ماجرای اشک خواجه
 روان با ابر آزاری بگوئید

ایا صبا گرت افتد بکوی دوست گذار
 نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار
 ببوس خاک درش وانگه ار مجال بود
 سلام من برسان و پیام من بگزار
 بگو که ایمه نامهربان مهر گسل
 نگار لاله رخ سرو قد سیم عذار
 دل شکسته که در زلف سرکشت بستم
 بیادگار من خسته دل نگه می‌دار
 مرا زمانه ز بی مهری از تو دور افکند
 زهی زمانه‌ی بد مهر و چرخ کژ رفتار
 نبودمی نفسی بی نوای نغمه‌ی زیر
 کنون بزاری زارم قرین ناله‌ی زار
 نه همدمی که برآرم دمی مگر ناله
 نه محرمی که بگویم غمت مگر دیوار
 شبی که روز کنم بیتو از پریشانی
 شود چو زلف سیاه تو روز من شب تار
 فراق نامه خواجه کسی که برخواند
 بب دیده بشوید سیاهی از طومار

مائیم و عشق و کنج خرابات و روی یار
 ساقی ز جام لعل لبث بادهئی بیار
 چون بر دوام دور زمان اعتماد نیست
 این پنج روز غایت مقصود دل شمار
 برخیز تا بعزم تفرج برون رویم
 زین تنگنای خانه بصرای لاله زار
 کز بوستان دمید چو بر خد دلبران
 برگ بنفشه برطرف سرو جویبار
 بستان اگر چه جای نشاطست و خرمی
 خرم مشو درو که ز دوران روزگار
 هر سنبل ز زلف نگاریست لاله رخ
 هر لاله‌ای ز خون جوانیست شهریار
 خواجه ز دور چرخ چو امروز فرصتست
 دریاب جام بادهی صافی و روی یار

دوری از ما مکن ای چشم بد از روی تو دور
 زانکه جانی تو و از جان نتوان بود صبور
 بی ترنج تو بود میوهی جنت همه نار
 لیک با طلعت تو نار جهنم همه نور
 بنده یاقوت ترا از بن دندان لعل
 در خط از سنبل مشکین سیاهت کافور
 چشمت از دیدهی ما خون جگر می طلبد
 روشنست این که بجز باده نخواهد مخمور
 سلسبیلست می از دست تو در صحن چمن
 خاصه اکنون که جان باغ بهشتست و تو حور
 خیز تا رخت تصوف بخرابات کشیم
 که ز تسبیح ملولیم و ز سجاده نفور
 از پی پرتو انوار تجلی جمال
 همچو موسی ارنی گوی رخ آریم بطور
 هر که نوشید می بیخودی از جام الست
 مست و مدهوش سر از خاک برآرد بنشور
 چون مغان از تو بصد پایه فرا پیشترند
 تو بدین زهد چهل ساله چه باشی مغرور
 ساقیا باده بگردان که بغایت حیف است
 ما بدینگونه ز می مست و می از ما مستور
 حور با شاهد ما لاف لطافت می زد
 لیکن از منظر او معترف آمد بقصور
 بینم آیا که طبیبم بسر آید روزی
 من بر چشم خوشش مرده و چشمش رنجور
 برو از منطق خواجه بشنو قصه‌ی عشق
 زانکه خوشتر بود از لهجه‌ی داود زبور

فتاده‌ام من دیوانه در غم تو اسیر
 بیا و طره برافشان که بشکنم زنجیر
 برآید از قلمم بوی مشک تاتاری
 اگر بوصف خطت شمه‌ئی کنم تحریر
 چه خوابهای پریشان که دیده‌ام لیکن
 معبرم همه زلف تو می‌کند تعبیر
 چنین که باز گرفتی زبان ز پرسش من
 زبان خامه ازین دل شکسته باز مگیر
 اگر چنانکه توانی جدا شدن ز نظر
 گمان مبر که توانی برون شدن ز ضمیر
 ز بوستان نعیمم گزیر هست ولیک
 ز دوستان قدیمم نه ممکنست گزیر
 حکایت دل از آن رو کنم بدیده سواد
 که درد عشق فزون آید از بیان دبیر
 اگر به نامه کنم وصف آه و زاری دل
 برآید از سر کلکم هزار ناله‌ی زیر
 کند شکایت هجر تو یک بیک خواجو
 بخون دیده‌ی گرینده دمبدم تحریر

بستیم دل در آن سر زلف دراز باز
 گشتیم صید آن صنم دلنواز باز
 مرغی که بود بلبل بستانسرای شوق
 همچون تذرو گشت گرفتار باز باز
 با ما اساس عربده و کین نهاده است
 آن چشم مست تیغ کش ترکتاز باز
 فلفل فکنده است برآتش بنام ما
 آن خال هندوئی سیه مهره باز باز
 اکنون که در کشاکش زلفت فتاده‌ایم
 ما و کمند عشق و شبان دراز باز
 مجنون دلش بحلقه‌ی زنجیر می‌کشد
 دارد مگر بطره لیلی نیاز باز
 با دوستان ز بهر چه در بسته‌ئی زبان
 باز آی و برگشای سر درج راز باز
 با ما بساز یکنفس آخر که همچو عود
 ما را بسوخت مطربه‌ی پرده‌ساز باز
 خواجه دگر بدام غمت پای بند شد
 محمود گشت فتنه روی ایاز باز

چون کوتاه‌ست دستم از آن گیسوی دراز
 زین پس من و خیالش و شبهای دیر باز
 امروز در جهان به نیازست ناز ما
 و او از نیاز فارغ و از ناز بی نیاز
 عشاق را اگر بحرم ره نمی‌دهند
 از ره چرا برند به آوازه‌ی حجاز
 محمود اگر چنانکه مسخر کند دو کون
 نبود ز هر دو کون مرادش بجز ایاز
 رو عشق را بچشم خرد بین که ظاهرست
 در معنی‌ش حقیقت و در صورتش مجاز
 ای رود چنگ زن که چو عودم بسوختی
 چون سوختی دلم نفسی با دلم بساز
 در دام زلف سرزده‌ات مرغ جان من
 همچون کبوتریست که افتد بچنگ باز
 سرو سهی که هست شب و روز در قیام
 چون قامتت بدید بر او فرض شد نماز
 خواجه نظر ببعد مسافت مکن که نیست
 راه امید بسر قدم رهروان دراز

بگشا بشکر خنده لب لعل شکرریز
 با پسته‌ی شیرین ز شکر شور برانگیز
 تلخست می از دست حریفان ترش روی
 در ده قدحی از لب شیرین شکرریز
 بنشست ز باد سحری شمع شبستان
 ای شمع شبستان من غمزده برخیز
 بفشان گره طره‌ی مشکین پریشان
 وز سنبل تر غالیه بر برگ سمن ریز
 آن دل که بیک تیر نظر صید گرفتی
 از سلسله‌ی سنبل شوریده درآویز
 ای آب رخم برده از آن لعل چو آتش
 وی خون دلم خورده بدان غمزه‌ی خونریز
 گویند که پرهیز کن از مستی و رندی
 با نرگس مستت چه زند توبه و پرهیز
 فرهاد اگرش دست دهد دولت شاهی
 بی شکر شیرین چه کند ملکت پرویز
 خواجه چه کنی ناله و فریاد جگر سوز
 گلرا چه غم از نعره‌ی مرغان سحرخیز

مستم ز دو چشم نیمه مستش
وز پای درآدم ز دستش
گفتم بنشین و فتنه بنشان
برخاست قیامت از نشستش
آنرا که دلی بدست نارد
دادیم عنان دل بدستش
جان تشنه‌ی لعل آبدارش
دل بسته‌ی زلف پر شکستش
هستم بگمان که هست یا نیست
آن درج عقیق نیست هستش
در عین خمار چند باشیم
چون مردم چشم می پرستش
یاران ز می شبانه مستند
خواجو ز دو چشم نیمه مستش

گر چه تنگست دلم چون دهن خندان
 دل فراخست در آن سنبل سرگردانش
 هر کجا می‌رود اندر دل ویران منست
 گنج لطفست از آن جای بود ویرانش
 برو ای خواجه مرا چند ملامت گوئی
 هر که در بحر بمیرد چه غم از بارانش
 درد صاحب‌نظران را بدوا حاجت نیست
 عاشق آنست که هم درد بود درمانش
 هدف ناوک او سینه‌ی من می‌باید
 تا بجای مژه در دیده کشم پیکانش
 هر که را دست دهد طلعت یوسف در چاه
 خوشتر از مملکت مصر بود زندانش
 حاصل از عمر گرامی چو همین یک نفسست
 اگر هم نفسی هست غنیمت دانش
 در ره عشق مسلمان نتوان گفت او را
 که به کفر سر زلفت نبود ایمانش
 پیش روی تو چه حاجت که بود شمع بی‌پای
 چون بمجلس بنشینی نفسی بنشانش
 کشتی از ورطه‌ی عشقت نتوان برد برون
 زانکه بحر نیست که پیدا نبود پایانش
 میل خواجه همه خود سوی عراقست مگر
 صبر ایوب خلاصی دهد از کرمانش

آه از آن یار که نبود خبر از یارانش
 داد از آنکس که نباشد غم غمخوارانش
 یاری آن نیست که آگاه نباشد از یار
 یار باید که بود آگهی از یارانش
 زورمندی که گرفتار نشد در همه عمر
 چه خبر باشد از احوال گرفتارانش
 خفته در خوابگه اطلس دیبا با دوست
 نبود آگهی از دیده‌ی بیدارانش
 از طبیبی نتوان جست دوی دل ریش
 که نباشد خبر از علت بیمارانش
 می پرستی که بود بیخبر از جام الست
 چه تفاوت کند از طعنه‌ی همیارانش
 تیر باران بلا را من مسکین سپرم
 وانکه شد غرقه نباشد خبر از بارانش
 ما دگر نام خریداری یوسف نبریم
 که عزیزان جهانند خریدارانش
 تا شد از نرگس میگون تو خواجه سرمست
 خوابگه نیست برون از در خمارانش

آورده ایم روی بسوی دیار خویش
 باشد که بنگریم دگر روی یار خویش
 صوفی و زهد و مسجد و سجاده و نماز
 ما و می مغانه و روی نگار خویش
 چون زلف لیلی از دو جهان کردم اختیار
 مجنونم از دست دهم اختیار خویش
 کردم گذار برسرکویس وزین سپس
 تا خود چه بر سرم گذرد از گذار خویش
 چون هیچ برقرار نمی ماند از چه روی
 ماندست بیقراری من برقرار خویش
 زانرو که هر چه دیده ام از خویش دیده ام
 هر دم کنم ز دیده سزا در کنار خویش
 در بندگی چو کار من خسته بندگیست
 تا زنده ام چگونه کنم ترک کار خویش
 چون ما شکار آهوی شیرافکن توئیم
 گر می کشی بدور میفکن شکار خویش
 خواجه چو کرده ئی سبق خون دل روان
 از لوح کائنات فرو شو غبار خویش

بیار باده که وقت گلست و موسم باغ
 ز مهر بردل پر خون لاله بنگر داغ
 دماغ عقل معطر کن از شمامه‌ی می
 بود که بوی عفافش برون رود ز دماغ
 گهی که زاغ شب از آشیان کند پرواز
 ز عکس باده چو چشم خروس کن پر زاغ
 اگر چراغ نباشد به تیره شب شاید
 چرا که باغ برافروخت از شکوفه چراغ
 بر آتش رخ گل آب می‌فشاند میغ
 وز آب آینه گون زنگ می‌زداید ماغ
 ببین که مرغ چمن دمبدم هزار سلام
 بدست باد صبا می‌کند بباغ ابلاغ
 ز رهگذار نسیم بهار رنگ آمیز
 شدست ساحت بستان چو کلبه‌ی صباغ
 خوشا بطرف گلستان شراب نسیرین بوی
 ز دست لاله عذاران عنبرین اصداغ
 چو راغ را شود از لاله شقه خون آلود
 بخون لاله بیاید گرفت دامن راغ
 مگو حکایت پیمان و نام توبه مبر
 که نیست از می و پیمان‌هام به توبه فراغ
 به صحن باغ قدح نوش و غم مخور خواجه
 که آنکه باغ بنا کرد برنخورد از باغ

دلم مرید مرادست و دیده رهبر دل
 سرم فدای خیال و خیال در سر دل
 کمند زلف ترا گر رسن دراز آمد
 در آن مپیچ که دارد گذر بچنبر دل
 دلم چگونه نماید قرار در صف عشق
 چنین که زلف تو بشکست قلب لشکر دل
 بود که ساقی لعل تو در دهد جامی
 مرا که خون جگر می خورم ز ساغر دل
 دل صنوبریم همچو بید می لرزد
 ز بیم درد فراق تو ای صنوبر دل
 تو آن خجسته همای بلند پروازی
 که در هوای تو پر می زند کبوتر دل
 دلم ربودی و تا رفتی از برابر من
 نرفت یکسر مو نقشت از برابر دل
 چگونه در دل تنگم قرار گیرد صبر
 که می زند سر زلف تو حلقه بردل
 بملک روی زمین کی نظر کند خواجه
 کسی که ملک وصالش بود مسخر دل

دلم ربودی و رفتی ولی نمی‌روی از دل
 بیا که جان عزیزت فدای شکل و شمایل
 گرم وصول میسر شود که منزل قربست
 کنم مراد دل از خاک آستان تو حاصل
 هوایت ار بنهم سرکجا برون کنم از سر
 وفایت ار برود جان کجا برون رود از دل
 بحق صحبت دیرین که حق صحبت دیرین
 روا مدار که گردد چو وعده‌های تو باطل
 فتاد کشتی صبرم ز موج قلزم دیده
 بورطه‌ئی که نه پایانش ممکنست و نه ساحل
 نیازمند چنانم که گر بخاک درآیم
 ز مهر گلشن رویت برون دمد گلم از گل
 مفارقت متصور کجا شود که بمعنی
 میان لیلی و مجنون نه مانعست و نه حایل
 اگر نظر بحقیقت کنی و غیر نبینی
 وصال کعبه چه حاجت بود بقطع منازل
 خلاص جستم ازو طیره گشت و گفت که خواجو
 قتل عشق نجوید رهائی از کف قاتل

ای غم عشق تو آتش زده در خرمن دل
و آتش هجر جگر سوز تو دود افکن دل
چشمه‌ی نوش گهر پوش لب‌ت چشمه‌ی جان
حلقه‌ی زلف شکن بر شکنت معدن دل
گر کنی قصد دلم دست من و دامن تو
ور کند ترک تو دل دست من و دامن دل
خون جان من دلسوخته در گردن دل
پرتو روی تو شد شمع شبستان دلم
تا شبستان سر زلف تو شد مسکن دل
بده آن آب چو آتش که بجوش آمده است
ز آتش روی دل افروز تو خون در تن دل
چاره با ناوک چشم‌ت سپر انداختنست
ورنه تیر مژغات بگذرد از جوشن دل
دل شیدا همه پیرامن سودا گردد
و اهل دلرا غم سودای تو پیرامن دل
آتشی در دل خواجه‌وست که از شعله‌ی اوست
دود آهی که برون می‌رود از روزن دل

رحمتی گر نکند بر دلم آن سنگین دل
 چون تواند که کشد بار غمش چندین دل
 زین صفت بر من اگر جور کند مسکین من
 ور ازین پس ندهد داد دلم مسکین دل
 من ازین در به جفا باز نگردم که مرا
 پای بندست در آن سلسله‌ی مشکین دل
 با گلستان جمالش نکشد فصل بهار
 اهل دل را به تماشای گل و نسرين دل
 خسرو ار بند وگر پند فرستد فرهاد
 برنگیرد بجفا از شکر شیرین دل
 دلم از صحبت خوبان نشکيبد نفسی
 ای عزیزان من بیدل چکنم با این دل
 نکند سوی دل خسته‌ی خواجه نظری
 آه از آن دلبر پیمان شکن سنگین دل

خوشا به مجلس شوریدگان درد آشام
 بیاد لعل لبش نوش کرده جام مدام
 چنین شنیده‌ام از مفتی مسائل عشق
 که مرد پخته نگردد مگر ز باده خام
 جفا و نکبت ایام چون ز حد بگذشت
 بیار باده که چون باد می‌رود ایام
 خیال زلف و رخت گر معاونت نکند
 چگونه شام بصبح آورند و صبح بشام
 مرا ز لوح وجود این دو حرف موجودست
 دل شکسته چو جیم و قد خمیده چو لام
 اگر ببام برآیی که فرق داند کرد
 که طلعت تو کدامست و آفتاب کدام
 دمی ز وصل تو گفتم مگر به کام رسم
 دمم بکام فرو رفت و برنیامد کام
 براه بادیه هر کس که خون نکرد حلال
 حرام باد مرا و را وصال بیت حرام
 اگر بکنیت خواجه رسی قلم درکش
 که ننگ باشد از عاشقان برآید نام

گر چه من آب رخ از خاک درت یافته‌ام
 گرد خاطر همه از رهگذرت یافته‌ام
 چون توانم که دل از مهر رخت برگیرم
 زانکه چون صبح به سحرت یافته‌ام
 بنشین یکدم و برآتش تیزم منشان
 که بدود دل و سوز جگرت یافته‌ام
 در شب تیره بسی نوبت مهت زده‌ام
 تا سحرگه رخ همچون قمرت یافته‌ام
 خسرو از شکر شیرین بهمه عمر نیافت
 آن حلاوت که ز شور شکرت یافته‌ام
 بچه مانند کنم نقش دلارای ترا
 زانکه هر لحظه برنگی دگرت یافته‌ام
 گر چه رفتی و نظر باز گرفتی از من
 هر چه من یافته‌ام از نظرت یافته‌ام
 ای دل خسته چه حالست که از درد فراق
 هر دم از بار دگر خسته‌ترت یافته‌ام
 تا خبر یافته‌ئی زان بت مهوش خواجو
 خبرت هست که من بیخبرت یافته‌ام

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام
 ای عزیزان چون کنم چون مبتلا افتاده‌ام
 هر دم از چشمم چو اشک گرم روراندن که چه
 تا چه افتادست کز چشم شما افتاده‌ام
 کی بود برگ من آن نسرین بدن را کاین زمان
 همچو بلبل در زمستان بینوا افتاده‌ام
 گر چه هر کوی خورد از پا در افتد عاقبت
 من چو دور افتاده‌ام از می چرا افتاده‌ام
 با کسی افتاد کارم کوز کارم فارغست
 بنگرید آخر که از مستی کجا افتاده‌ام
 ای که گفتمی گر سر این کرداری پای دار
 دست گیر اکنون که از دستت ز پا افتاده‌ام
 آتش مهرم چو در جان شعله زد گرمی مکن
 گر چون ذره زیر بامت از هوا افتاده‌ام
 می‌روی مجموع و من پیوسته همچون گیسویت
 از پریشانی که هستم در قفا افتاده‌ام
 قاضی ار گوید که خواجو چون درین کار اوفتاد
 گو مکن آنکار کز حکم قضا افتاده‌ام

هیچ می‌دانی که دیشب در غمش چون بوده‌ام
 مرغ و ماهی خفته و من تا سحر نغنوده‌ام
 بسکه آتش در جهان افکنده‌ام از سوز عشق
 آسمانی در هوا از دود دل افزوده‌ام
 پرده از خون جگر بر روی دفتر بسته‌ام
 چشمه‌ی خونابه از چشم قلم بگشوده‌ام
 کاسه‌ی چشم از شراب راوقی پر کرده‌ام
 دامن جانرا بخون چشم جام آلوده‌ام
 آستین بر کائنات افشاند‌ه‌ام از بیخودی
 زعفران چهره در صحن سرایش سوده‌ام
 دل بباد از بهر آن دادم که دارد بوی دوست
 گر چه دور از دوستان باد هوا پیموده‌ام
 چشم بد گفتم که یا رب دور باد از طلعتش
 لیک چون روشن بدیدم چشم بد من بوده‌ام
 ز آتش دل بسکه دوش آب از دو چشم خونفشان
 در هوای شکر حلوا گرش پالوده‌ام
 تا بگوهر چشم خواجه را مرصع کرده‌ام
 مردم بحرین را در خون شنا فرموده‌ام

ای تنم کرده ز غم موئی و در مو زده خم
 وی دلم یک سر مو وز سر موئی شده کم
 گر دلم باک ندارد ز غم عشق چه باک
 ور غمم دست ندارد ز دل خسته چه غم
 هم دل گرم گرم نیست درین ره همدل
 هم دم مرد گرم نیست درین غم همدم
 پیش چشمم ز حیا آب شود چشمه‌ی نیل
 وانگه از نیل سرشکم برود آب بقم
 ای بصد وجه رخ خوب تو وجهی ز بهشت
 وی بصد باب سرکوی تو بابی زارم
 چون کنم وصف جمالت که دو رویست ورق
 زانکه بی خون حرامی نبود وصل حرم
 از تو چون صبر کنم زانکه نگردد ممکن
 صبر درویش ز الطاف خداوند کرم
 خیز خواجه که چو پرگار به سر باید گشت
 هر که در دایره‌ی عشق نهادست قدم

ز لعلم ساغری در ده که چون چشم تو سرمستم
 وگر گویم که چون زلفت پریشان نیستم هستم
 کنون کز پای می‌افتم ز مدهوشی و سرمستی
 بجز ساغر کجا گیرد کسی از همدمان دستم
 اگر مستان مجلس را رعایت می‌کنی ساقی
 ازین پس باده‌ی صافی بصوفی ده که من مستم
 منه پیمانہ را از دست اگر با می سری داری
 که من یکباره پیمانرا گرفتم جام و بشکستم
 مریز آب رخ چون من بمی آب ورع بردم
 ز من مگسل که از مستی ز خود پیوند بگسستم
 اگر من دلق ازرق را بمی شستم عجب نبود
 که دست از دنیی و عقبی بخوناب قدح شستم
 چه فرمائی که از هستی طمع برکن که برکندم
 چرا گوئی که تا هستی بغم بنشین که بنشستم
 اسیر خویشتن بودم که صید کس نمی‌گشتم
 چو در قید تو افتادم ز بند خویشتن رستم
 مبر آبم اگر گشتم چو ماهی صید این دریا
 که صد چون من بدام آرد کسی کو می‌کشد شستم
 خیال ابرویت پیوسته در گوش دلم گوید
 کزان چون ماه نو گشتم که در خورشید پیوستم
 چو باد از پیش من مگذر وگر جان خواهی از خواجه
 اشارت کن که هم دردم بدست باد بفرستم

امروز که من عاشق و دیوانه و مستم
 کس نیست که گیرد بشرابی دو سه دستم
 ای لعبت ساقی بده آن باده‌ی باقی
 تا باده پرستی کنم و خود نپرستم
 با خود چو دمی خش ننشستم بهمه عمر
 برخاستم از بند خود و خوش بنشستم
 گر بیدل و دینم چه بود چاره چو اینم
 و عاشق و مستم چه توان کرد چو هستم
 می‌برد دلم نرگس مخمورش و می‌گفت
 کای همنفسان عیب مگیرید که مستم
 رفتی و مرا برسر آتش بنشاندی
 باز آی که از دست تو برخاک نشستم
 چون حلقه‌ی گیسوی تو از هم بگشودم
 از کفر سر زلف تو زنار ببستم
 در چنبر گردون ز دمی چنگ بلاغت
 با این همه از چنبر زلف تو نجستم
 تا در عقب پیر خرابات نرفتم
 از درد سر و محنت خواجه بنرستم

رند و دردی کش و مستم چه توان کرد چو هستم
 بر من ای اهل نظر عیب مگیرید که مستم
 هر شبم چشم تو در خواب نمایند که گویند
 نیست از باده شکبیم چکنم باده پرستم
 ترک سر گفتم و از پای تو سر بر نگرفتم
 در تو پیوستم و از هر دو جهان مهر گسستم
 دست شستم ز دل و دیده خونبار ولیکن
 نقش رخسار تو از لوح دل و دیده نشستم
 گفتمی از چشم خوش دلکش من نیستی آگه
 بدو چشمتم که ز خود نیستم آگاه که هستم
 تا دل اندر گره زلف پریشان تو بستم
 دست بنهاده ز غم بر دل و جان بر کف دستم
 تا قیامت تو مپندار که هشیار توان شد
 زین صفت مست می عشق تو کز جام الستم
 چشم میگون ترا دیدم و سرمست فتادم
 گره زلف تو بگشادم و زنار ببستم
 تو اگر مهرگسستی و شکستی دل خواجو
 بدرستی که من آن عهد که بستم نشکستم

روزگاری روی در روی نگاری داشتم
 راستی را با رخس خوش روزگاری داشتم
 همچو بلبل می خروشیدم بفصل نوبهار
 زانکه در بستان عشرت نوبهاری داشتم
 خوف غرقابم نبود و بیم موج از بهرآنک
 کز میان قلزم محنت کناری داشتم
 از کمین سازان کسی نگشود بر قلبم کمان
 چون بمیدان زان صفت چابک سواری داشتم
 گر غمم خون جگر می خورد هیچم غم نبود
 از برای آنکه چون او غمگساری داشتم
 درنفس چون بادم از خاطر برون بردی غبار
 گر بدیدی کز گذار او غباری داشتم
 داشتم یاری که یکساعت ز من غیبت نداشت
 گر چه هر ساعت نشیمن در دیاری داشتم
 چرخ بد مهرش کنون کز من به دستان در ربود
 گوئیا در خواب می بینم که یاری داشتم
 همچو خواجه با بد و نیک کسم کاری نبود
 لیک با او داشتم گر زانکه کاری داشتم

در چمن دوش ببوی تو گذر می‌کردم
 قدح لاله پر از خون جگر می‌کردم
 پای سرو از هوس قد تو می‌بوسیدم
 در گل از حسرت روی تو نظر می‌کردم
 سخن طوطی خطت به چمن می‌گفتم
 نسبت پیسته تنگت بشکر می‌کردم
 چشم نرگس به خیال نظرت می‌دیدم
 وانگه از ناوک چشم تو حذر می‌کردم
 چون صبا سلسله‌ی سنبل تر می‌افشانند
 یاد آن گیسوی چون عنبر تر می‌کردم
 هر زمانم که نظر بر رخ گل می‌افتاد
 صفت روی تو با مرغ سحر می‌کردم
 چون کمانخانه‌ی ابروی تو می‌کردم یاد
 تیرآه از سپر چرخ بدر می‌کردم
 مشعل مه بدم سر فرو می‌کشتم
 شمع خاور ز دل سوخته بر می‌کردم
 چون فغان دل خواجه بفلک بر می‌شد
 کار دل همچو فلک زیر و زبر می‌کردم

می‌گذشتی و من از دور نظر می‌کردم
 خاک پایت همه برتارک سر می‌کردم
 خرقه‌ی ابر بخونابه فرو می‌بردم
 دامن کوه پر از لعل و گهر می‌کردم
 چون بجز ماه ندیدم که برویت مانست
 نسبت روی تو زانرو بقمر می‌کردم
 تا مگر با تو بزر وصل مهیا گردد
 مس رخسار ز سودای تو زر می‌کردم
 هرنفس کز دهن تنگ تو می‌کردم یاد
 ملک هستی ز دل تنگ بدر می‌کردم
 دهن غنچه‌ی سیراب چو خندان می‌شد
 یاد آن پسته‌ی چون تنگ شکر می‌کردم
 چهره‌ی باغ بخونابه فرو می‌شستم
 دهن چشمه پر از للی تر می‌کردم
 چون بیاد لب میگون تو می‌خورد شراب
 جام خواجو همه پر خون جگر می‌کردم

روزی به سر کوی خرابات رسیدم
 در کوی خرابان یکی مغبچه دیدم
 از چشم بشد ظلمت و سرچشمه‌ی خضرم
 چون در خط سبز و لب لعلش نگریدم
 نقش دو جهان محو شد از لوح ضمیرم
 چون نقش رخس بر ورق دیده کشیدم
 در لعل لبش یافتم آن نکته که عمری
 در عالم جان معنی آن می‌طلبیدم
 تا شیشه‌ی خودبینی و هستی نشکستم
 یک جرعه به کام از می لعلش نچشیدم
 ساکن نشدم در حرم کعبه‌ی وحدت
 تا بادیه‌ی عالم کثرت نبریدم
 با من سخن از درس و کتب خانه مگوئید
 اکنون که وطن بر در میخانه گزیدم
 ایمان چه دهم عرض چو در کفر فتادم
 قرآن چه کنم حفظ چو مصحف بدریدم
 تسبیح بیفکندم و ناقوس گرفتم
 سجاده گرو کردم وز نار خریدم
 بردار شدم تا بدهم داد انا الحق
 معنی انا الحق ز سردار شنیدم
 خواجه بدر دیر شو و کعبه طلب کن
 زیرا که من از کفر به اسلام رسیدم

بزن به نوک خدنگم که پیش دست تو میرم
 چو جان فدای تو کردم چه غم ز خنجر و تیرم
 اسیر قید محبت سر از کمند نتابد
 گرم بتیغ برانی کجا روم که اسیرم
 بحضرتی که شهانرا مجال قرب نباشد
 من شکسته بگردش کجا رسم که فقیرم
 ز خویشتن بروم چون تو در خیال من آئی
 ولی عجب که خیالت نمی‌رود ز ضمیرم
 چو شمع مجلسم از زانکه می‌کشی شب هجران
 چو صبح پرده برافکن که پیش روی تو میرم
 کمال شوق بجائی رسید و حد مودت
 که از دو کون گزیرست و از تو نیست گزیرم
 بود بگاه صبحی در آرزوی جمالت
 نوای ناله‌ی زارم ادای نغمه‌ی زیرم
 نظیر نیست ترا در جهان بحسن و لطافت
 چنانکه گاه لطایف بعهد خویش نظیرم
 قلم چو شرح دهد وصف گلستان جمالت
 نوای نغمه‌ی بلبل شنو بجای صریرم
 مرا مگوی که خواجه بترک صحبت ما کن
 چو از تو صبر ندارم چگونه ترک تو گیرم
 منم درین چمن آن مرغ کز نشیمن وحدت
 بیان عشق حقیقی بود نوای صفیرم

آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
 آید ز نی حدیثی هر دم بگوش جانم
 کاخر بیا و بشنو دستان و داستانم
 من آن نیم که دیدی و آوازه‌ام شنیدی
 در من بچشم معنی بنگر که من نه آنم
 گر گوش هوش داری بشنو که باز گویم
 رمزی چنانکه دانی رازی چنانکه دانم
 من بلبل فصیحم من همدم مسیحم
 من پرده سوز انسم من پرده ساز جانم
 من بادپای روحم من بادبان نوحم
 من رازدار غیبم من راوی روانم
 گاه ترانه گفتن عقلست دستیارم
 در شرح عشق دادن روحست ترجمانم
 عیسی روان فزاید چون من نفس برآرم
 داود مست گردد چون من زبور خوانم
 در گوش هوش پیچد آواز دلنوازم
 وز پرده‌ی دل آید دستان دلستانم
 بی فکر ذکر گویم بی لهجه نغمه آرم
 بی حرف صوت سازم بی لب حدیث رانم
 پیوسته در خروشم زیرا که زخم دارم
 همواره زار و زردم زانرو که ناتوانم
 اکنون که صوفی آسا تجرید خرقه کردم
 بنگر چو بت پرستان ز نار برمیانم
 ببریده‌اند پایم در ره زدن ولیکن
 با این بریده پائی با باد همعنانم
 معذورم ار بنالم زیرا که می‌زنندم
 لیکن چه چاره سازم کز خویش در فغانم
 وقتی که طفل بودم هم خرقه بود خضرم

اکنون که پیر گشتم همدست کودکانم
 خواجه اگر ندانی اسرار این معانی
 از شهر بی زبانان معلوم کن زبانم

مردیم در خمار و شرابی نیافتیم
 گشتیم غرق آتش و آبی نیافتیم
 کردیم حال خون دل از دیدگان سال
 لیکن بجز سرشک جوابی نیافتیم
 تا چشم مست یار خرابی بنا نهاد
 همچون دل شکسته خرابی نیافتیم
 رفتیم در هوایش و برخاک کوی او
 بردیم آب خویش و مبی نیافتیم
 جان را براه بادیه از تاب تشنگی
 کردیم خون و اشک سحابی نیافتیم
 بیرون ز زلف و عارض خورشید پیکران
 برآفتاب پر غرابی نیافتیم
 در ده قدح که جز دل بریان خون چکان
 در بزمگاه عشق کبابی نیافتیم
 کردیم بی حجاب نظر در رخت ولیک
 روی ترا بجز تو حجابی نیافتیم
 خاک درت شدیم چو خواجه بحکم آنک
 برتر ز درگه تو جنابی نیافتیم

ما مست می لعل روان پرور یاریم
 ما مست می لعل روان پرور یاریم
 سودا زده‌ی زلف پریشان نگاریم
 برلعل لبش دست نداریم ولیکن
 تا سر بود از دامن او دست نداریم
 گر بی بصران شیفته‌ی نقش و نگارند
 ما فتنه‌ی نوک قلم نقش نگاریم
 با روی تو فارغ ز گلستان بهشتیم
 با بوی تو مستغنی از انفاس بهاریم
 چون نرگس مخمور تو مستان خرابیم
 چون مردمک چشم تو در عین خماریم
 از آه دل سوخته با نغمه‌ی زیریم
 وز چنگ سر زلف تو با ناله‌ی زاریم
 جان عاریت از لعل تو داریم و بجانت
 کان لحظه که تشریف دهی جان بسپاریم
 گر زانکه دهن باز کند پسته‌ی خندان
 پیش لب لعل تو از مغز برآریم
 داریم کناری ز میان تو چو خواجه
 لیکن ز میان تو بامید کناریم

خیزید ای میخوارگان تا خیمه بر گردون زنیم
 ناقوس دیر عشق را بر چرخ بوقلمون زنیم
 هر چند از چار آخشپج و پنج حس در شش دریم
 از چار حد نه فلک یکدم علم بیرون زنیم
 گر رخس همت زین کنیم از هفت گردن بگذریم
 هنگام شب چون شیروان هنگامه برگردون زنیم
 بی دلستان دل خون کنیم وز دیدگان بیرون کنیم
 بر یاد آن پیمان شکن پیمانه را در خون زنیم
 مائیم چون مهمان او دور از لب و دندان او
 هر لحظه‌ئی برخوان او انگشت بر افیون زنیم
 لیلی چو بنماید جمال از برقع لیلی مثال
 در شیوه‌ی جان باختن صد طعنه بر مجنون زنیم
 خواجه چه اندیشی ز جان دامن برافشان بر جهان
 ما را گر از جان غم بود پس لاف عشقش چون زنیم

نشان دل بی نشان از که جویم
 حدیث تن ناتوان با که گویم
 گر از کوی او روی رفتن ندارم
 مگیرید عیبم که در بند اویم
 برویم فرو می‌چکد اشک خونین
 ز خون جگر تا چه آید برویم
 رخ ارزانکه شستم بخوناب دیده
 غبار سر کویت از رخ نشویم
 وفای تو ورزم بهر جا که باشم
 دعای تو گویم بهر جا که پویم
 خیال تو بینم اگر غنچه چینم
 نسیم تو یابم اگر لاله بویم
 چه نالم چو از ناله دل شد چو نالم
 چه مویم چو از مویه شد تن چو مویم
 چو رنجم تو دادی شفا از چه خواهم
 چو درد از تو دارم دوا از که جویم
 اگر کوزه خالی شد از باده حالی
 بده ساقیا کاسه‌ئی از سبویم
 چو ساغر بگرید ببین های هایم
 چو مطرب بنالد ببین های و هویم
 بچوگان مزن بیش ازینم چو خواجه
 که سرگشته و خسته مانند گویم

درد دل خویش با که گویم
 درد دل خویش با که گویم
 داد دل خویش از که جویم
 چون چهره بخون دیده شستم
 دست از دل خسته چون نشویم
 کرگشت فلک ز های هایم
 پرگشت جهان ز های و هویم
 دادم بهوای روی او دل
 تا دیده چه آورد برویم
 از ناله نحیفتر ز نالم
 وز مویه ضعیفتر ز مویم
 تا چند ز دور چرخ نالم
 تا کی ز غم زمانه مویم
 با تست مقیم گفت و گویم
 وز تست مدام جست و جویم
 از حسن تو هیچ کم نگردد
 گر زانکه نظر کنی بسویم
 بگذار که شکر ت ببوسم
 پیش آی که عنبرت ببویم
 تا چند زنی مرا بچوگان
 آخر نه من شکسته گویم
 در کوزه چو می نماند خواجه
 یک کاسه بیاور از سبویم

ای بت یاقوت لب وی مه نامهربان
 شمع شبستان دل گلبن بستان جان
 گاه صبوحت و جام وقت شباهنگ و بام
 صبح دوم در طلوع مرغ سحر در فغان
 مردم چشم شبی تا بسحر پاس داشت
 گر چه بر ایوان ماست هندوی شب پاسبان
 ای مه آتش عذار آب چو آتش بیار
 آتش رخ بر فروز و آتش ما را نشان
 گر بگشائی نقاب شمع فلک گو متاب
 ور بنوازی نوا مرغ سحر گو مخوان
 خواجه اگر عاشقی حاجت گفتار نیست
 گونه زردت بسست شرح غمت را بیان
 گر بزبان آوری سوسن آزادهئی
 برخی آزادهئی کو نبود ده زبان

ای چشم تو بند مستان
 روی تو چراغ بت پرستان
 بادام تو نقل میگساران
 عناب تو کام تنگدستان
 مرجان تو پیده دارل
 ریحان تو خادم گلستان
 رخسار تو در شکنج گیسو
 رخشنده چو شمع در شبستان
 سرنامه‌ی حسن یا خطست این
 عنوان جمال یا رخست آن
 ای شمع مریز اشک خونین
 گریه چه دهی بیاد مستان
 صد جامه دریده‌ام چو غنچه
 بر زمزمه‌ی هزار دستان
 سرخاب قدح تهمت‌انرا
 از پای در آورد بدستان
 خواجه دهن قرابه بگشای
 وز لعل پیاله کام بستان

ای چشم می پرستت آشوب چشم بندان
 وی زلف پر شکستت زنجیر پای بندان
 مهپوش شب نمایت شام سحرنشینان
 یاقوت جان فزایت کام نیازمندان
 رویت بدل فروزی خورشید بت پرستان
 زلفت بدستگیری اومید مستمندان
 از شام روز پوشت سرگشته تیره روزان
 وز نقش دلفریبت آشفته نقش بندان
 آهوی نیمه مستت صیاد شیرگیران
 هندوی بت پرستت ز نار هوشمندان
 کفرت ز راه تحقیق ایمان پاک دینان
 دردت ز روی تعیین درمان دردمندان
 خواجه جفای دشمن تا کی کند تحمل
 میسند بروی آخر غوغای ناپسندان

ای نسیم سحری بوی بهارم برسان
 شکری از لب شیرین نگارم برسان
 حلقه‌ی زلف دلارام من از هم بگشای
 شمشه‌ئی زان گره غالیه بارم برسان
 تار آن سلسله‌ی مشک فشان بر هم زن
 بوئی از نافه‌ی آهوی تتارم برسان
 گرت افتد به دواخانه‌ی وصلش گذری
 مرهمی بهر دل ریش فگارم برسان
 دم بدم تا کنمش بر ورق دیده سواد
 نسخه‌ای زان خط مشکین غبارم برسان
 تا دهم بوسه و بر بازوی ایمان بدم
 رقعه‌ئی از خط آن لاله عذارم برسان
 پیش از آن کز من دلخسته نماند دیار
 مژده‌ئی از ره یاری بدیارم برسان
 چون بدان بقعه رسی رقعه‌ی من در نظر آر
 نام من محو کن و نامه بیارم برسان
 گر بزمخانه‌ی آن مغیبهات راه بود
 سر خم بر کن و داروی خمارم برسان
 دارد آن موی میان از من بیچاره کنار
 یا رب آنموی میان را بکنارم برسان
 دل خواجو شد و بر خاک درش کرد قرار
 خبری زاندل بی صبر و قرارم برسان

امشب ای یار قصد خواب مکن
 مرو و کار ما خراب مکن
 شب درازست و عمر ما کوتاه
 قصه کوتاه کن و شتاب مکن
 چشم مست تو گر چه در خوابست
 تو قدح نوش و عزم خواب مکن
 شب قدرست قدر شب دریاب
 وز می و مجلس اجتناب مکن
 سخن جام گوی و باده‌ی ناب
 صفت ابر و آفتاب مکن
 و گرت شیخ و شاب طعنه زنند
 التفاتی بشیخ و شاب مکن
 روز را چون ز شب نقاب کنند
 ترک خورشید مه نقاب مکن
 آبروی قدح بباد مده
 پشت بر آتش مذاب مکن
 لعل میگون آبدار بنوش
 جام می را ز خجلت آب مکن
 چون مرا از شراب نیست گزیر
 منعم از ساغر شراب مکن
 از برای معاشران خواجه
 جز دل خونچکان کباب مکن

سنبل سیه بر سمن مزن
 لشکر حبش بر ختن مزن
 ابر مشکسا بر قمر مسا
 تاب طره بر نسترن مزن
 تا دل شب تیره نشکند
 زلف را شکن بر شکن مزن
 از حرم بیستانسرا میا
 طعنه بر عروس چمن مزن
 آتشم چو در جان و دل زدی
 خاطرمد بدست آر وتن مزن
 روح را که طاوس باغ تست
 همچو مرغ بر بابزن مزن
 مطربا چو از چنگ شد دلم
 بیش ازین ره عقل من مزن
 ساقیا بدان لعل آتشین
 خنده بر عقیق یمن مزن
 دود سینه خواجه ز سوز دل
 همچو شمع در انجمن مزن

برو ای باد بدانسوی که من دانم و تو
 خیمه زن بر سر آن کوی که من دانم و تو
 به سراپردهی آن ماهت اگر راه بود
 برفکن پرده از آنروی که من دانم و تو
 تا ببینی دل شوریدهی خلقی در بند
 بگشا تابی از آن موی که من دانم و تو
 در بهاران که عروسان چمن جلوه کنند
 بشنو از برگ گل آن بوی که من دانم و تو
 در دم صبح به مرغان سحر خوان برسان
 نکهت آن گل خودروی که من دانم و تو
 حال آن سرو خرامان که ز من آزادست
 با من خسته چنان گوی که من دانم و تو
 ساقیا جامه‌ی جان من دردیکش را
 بنم جام چنان شوی که من دانم و تو
 چه توان کرد که بیرون ز جفاکاری نیست
 خوی آن دلبر بدخوی که من دانم و تو
 آه اگر داد دل خسته‌ی خواجو ندهد
 آن دلازار جفا جوی که من دانم و تو

ای روانم بلب لعل تو آورده پناه
 دلم از مهر تو آتش زده در خرمن ماه
 از سر کوی تو هر گه که کنم عزم رحیل
 خون چشمم بدود گرم و بگیرد سر راه
 چون قلم قصه‌ی سودای تو آرد بزبان
 روی دفتر کند از دیده پر از خون سیاه
 بسکه چون صبح در آفاق زخم آتش دل
 نتواند که برآید شه سیاره پگاه
 می‌کشم بار غم فرقت یاران قدیم
 می‌شود پشت من خسته از آنروی دو تاه
 محرمی کو که بود همسخنم جز خامه
 مونس‌ی کو که شود هم‌نفسم الا آه
 گر نسیم سحری بنده نوازی نکند
 نکند هیچکس از یار و دیارم آگاه
 چشم خونبارم اگر کوه گران پیش آید
 بر سرآب روان افکندش همچون کاه
 بگذرد هر نفس آن عمر گرامی از من
 وز تکبر نکند در من بیچاره نگاه
 آب چشمت که از کوه بماند خواجه
 روز رحلت نتوان رفت برون جز به شناه
 فرض عینست که سازی اگرت دست دهد
 سرمه‌ی دیده‌ی مقصود ز خاک در شاه

روی این چرخ سیه‌روی ستمکاره سیاه
 که رخم کرد سیه در غم آن روی چو ماه
 خامه در نامه اگر شرح دهد حال دلم
 از سر تیغ زبانش بچکد خون سیاه
 بجز از شمع کسی بر سر بالینم نیست
 که بگرید ز سر سوز برین حال تباه
 گر چه از ضعف چنانم که نیایم در چشم
 کیست کو در من مسکین کند از لطف نگاه
 به شه چرخ برم زین دل پرآه فغان
 بدر مرگ برم زین تن پردرد پناه
 تا ببیند که که آرد خبری از راهم
 می‌دود دم بدمم اشک روان تا سر راه
 نه مرا آگهی از حال رفیقان قدیم
 نه کسی از من بیچاره‌ی مسکین آگاه
 کار من هست چو گیسوی تو دایم در هم
 پشت من هست چو ابروی تو پیوسته دوتاه
 گر نبودى شب من چون سر زلف تو دراز
 دستم از زلف دراز تو نبودى کوتاه
 آه من گر نکند در دل سخت تواتر
 زان دل سنگ جفا کار دلا زار تو آه
 گر ازین درد جگر سوز بمیرد خواجه
 حال درویش که گوید به سراپرده‌ی شاه

ای ملک دلم خراب کرده
 در کشتن من شتاب کرده
 پیش لب لعنت آب حیوان
 خود را ز خجالت آب کرده
 رخساره‌ی لاله و سمن را
 از سنبل تر نقاب کرده
 جز زلف و رخت که دید روزی
 شب سایه‌ی آفتاب کرده
 پیرامن ماه خط سبزش
 نقش‌یست ز مشک ناب کرده
 جعد تو نسیم صبحدم را
 سرمایه‌ی اضطراب کرده
 خون جگرم بغمزه خورده
 بنیاد دلم خراب کرده
 ساقی غمت ز خون چشمم
 می در قدح شراب کرده
 برآتش لعل آبدارت
 خواجو دل و جان کباب کرده

ای خوشا مست و خراب اندر خرابات آمده
 فارغ از سجاده و تسبیح و طاعات آمده
 نفی را اثبات خود دانسته و اثبات نفی
 و ایمن از خویش و بری از نفی و اثبات آمده
 کرده ورد بلبل مست سحر خیز استماع
 باز با مرغ صراحی در مناجات آمده
 روح قدسی در هوای مجلس روحانیان
 صبحدم مستانه بر بام سماوات آمده
 عقل با زلف چلیپا از تنازع دم زده
 روح با راح مصفا در مقالات آمده
 گشته مستانرا سر کوی مغان بیت الحرام
 عاشقانرا گوشه‌ی مسجد خرابات آمده
 عارفان را نغمه‌ی چنگ مغنی ره زده
 صوفیان را باده صافی مداوات آمده
 شهسوار چرخ بین نزدش پیاده وانگهی
 رخ نهاده پیش اسب او و شهمات آمده
 یک ره از ایوان برون فرمای خواجه را ببین
 بر سر کوی تو چون موسی بمیقات آمده

بیار ای لعبت ساقی شرابی
 بساز ای مطرب مجلس ربابی
 چو دور عشرت و جامست بشتاب
 که هر دم می‌کند دوران شتابی
 دل پرخون من چندان نماندست
 که بتوان کرد مستی را کبابی
 خوشا آن صبحدم کز مطلع جام
 برآید هر زمانی آفتابی
 الا ای باده پیمایان سرمست
 بمخموری دهید آخر شرابی
 گرم از تشنگی جان برلب آید
 مگر چشم چکاند برلب آبی
 شد از باران اشک و باده‌ی شوق
 دلم ویرانی و جانم خرابی
 مگر بستت جادوی تو خوابم
 که شبها شد که محتاجم بخوابی
 چرا باید که خواجه از تو بیکروز
 سلامی را نمی‌یابد جوابی

در دلم بود کزین پس ندهم دل بکسی
 چکنم باز گرفتار شدم در هوسی
 نفس صبح فرو بندد از آه سحرم
 گر شبی بر سر کوی تو برآرم نفسی
 بجهانی شدم از دمدمه‌ی کوس رحیل
 که کنون راضیم از دور بیانگ جرسی
 نیست جز کلک سیه روی مرا همسخنی
 نیست جز آه جگر سوز مرا همنفسی
 عاقبت کام دل خویش بگیرم ز لب
 گر مرا بر سر زلف تو بود دسترسی
 بر سر کوت ندارم سر و پروای بهشت
 زانکه فردوس برین بیتو نیرزد بخشی
 تشنه در بادیه مردیم باومید فرات
 وه که بگذشت فراتم ز سر امروز بسی
 هر کسی را نرسد از تو تمنای وصال
 آشیان بر ره سیمرغ چه سازد مگسی
 خیز خواجه که گل از غنچه برون می‌آید
 بلبلی چون تو کنون حیف بود در قفسی

دلکم برد بغارت ز برم دلبرکی
 سر فرو کرده پری پیکرک از منظرکی
 نرگس هندوک مستک او جادوکی
 سنبل زنگیک پستک او کافرکی
 بختکم شورک از آن زلفک شورانگیزک
 سخنش تلخک و شیرین لبکش شکرکی
 چشمم از لعلک در پوشک او در پاشک
 لیکن از منطقکش هر سخنی گوهرکی
 دلکم شد سر موئی و چو موئی تنکم
 تا جدا ماند کنارم ز میان لاغرکی
 بر دلم عیب نگیرید که دیوانککیست
 چه کند نیست گزیرش ز پری پیکرکی
 قدکم شد چو سر زلف صنوبر قدکی
 رخکم گشت چو زر در غم سیمین برکی
 از تو ای سرو قدک کیست که بر خواهد خورد
 گر چه از سرو خرامان نخورد کس برکی
 سرک اندر سرک عشق تو کردم لیکن
 با من خسته دلک نیست ترا خود سرکی
 غمکت می خورم و نیست غمت غمخورکم
 هیچ گوئی که مرا بود گهی غمخورکی
 خواجه از حلقک زلف تو شد حلقه بگوش
 زانکه عیبی نبود گر بودت چاکرکی

راه بی پایان عشقت را نیابم منزلی
 قلزم پر شور شوقت را نبینم ساحلی
 نیست در دهر این زمان بی گفت و گویت مجمعی
 نیست در شهر این نفس بی جست و جویت محفلی
 مهر رویت می‌نهد هر روز مهری بر لبی
 چشم مستت می‌زند هر لحظه تیغی بر دلی
 چون کنم قطع منازل بی‌گل رخسار تو
 لاله‌زاری گردد از خون دلم هر منزلی
 بر سر کوی غمت هر جا که پایی می‌نهم
 بینم از دست سرشک دیده پایی در گلی
 رنگ رخسارت نمی‌بینم ببرگ لاله‌ئی
 بوی گیسویت نمی‌یابم ز شاخ سنبل
 کی بدست آید گلی چون آن رخ بستانفروز
 یا سراید در چمن مانند خواجه بلبلی

گفتا تو از کجائی کاشفته می‌نمائی
 گفتم منم غریبی از شهر آشنائی
 گفتا سر چه داری کز سر خبر نداری
 گفتم بر آستانت دارم سر گدائی
 گفتا کدام مرغی کز این مقام خوانی
 گفتم که خوش نوائی از باغ بینوائی
 گفتا ز قید هستی رو مست شو که رستی
 گفتم بمی پرستی جستم ز خود رهائی
 گفتا جوی نیرزی گر زهد و توبه ورزی
 گفتم که توبه کردم از زهد و پارسائی
 گفتا بدلربائی ما را چگونه دیدی
 گفتم چو خرمنی گل در بزم دلربائی
 گفتا من آن ترنجم کاندز جهان نگنجم
 گفتم به از ترنجی لیکن بدست نائی
 گفتا چرا چو ذره با مهر عشق بازی
 گفتم از آنکه هستم سرگشته‌ئی هوئی
 گفتا بگو که خواجه در چشم ما چه بیند
 گفتم حدیث مستان سری بود خدائی

ایکه عنبر ز سر زلف تو دارد بوئی
 جعدت از مشک سیه فرق ندارد موئی
 آهوانند در آن غمزه‌ی شیر افکن تو
 گر چه در چشم تو ممکن نبود آهوئی
 دل بزلفت من دیوانه چرا می‌دادم
 هیچ عاقل ندهد دل بچنان هندوئی
 مدتی گوشه گرفتم ز خدنگ اندازان
 عاقبت گشت دلم صید کمان ابروئی
 عین سحرست که پیوسته پریرویانرا
 طاق محراب بود خوابگه جادوئی
 دل شوریده که گم کردن و دادم بر باد
 می‌برم در خم آن طره مشکین بوئی
 بهر دفع سخن دشمن و از بیم رقیب
 دیده سوی دگری دارم و خاطر سوئی
 بلبل سوخته دل باز نماندی بگلی
 اگر آگه شدی از حسن رخ گلروئی
 دل خواجه همه در زلف بتان آویزد
 زانکه دیوانه شد از سلسله‌ی گیسوئی

برخیز که بنشیند فریاد ز هر سوئی
 زان پیش که برخیزد صد فتنه ز هر کوئی
 در باغ بتم باید کز پرده برون آید
 ورنی به چه کار آید گل بی رخ گلروئی
 آن موی میان کز مو بر موی کمر بندد
 موئی و میان او فرقی نکند موئی
 دل باز به جان آید کز وی خبری یابد
 بلبل بفرغان آید کز گل شنود بوئی
 آن سرو خرامانم هر لحظه به چشم آید
 انصاف چه خوش باشد سروی بلب جوئی
 گر دست رسد خواجهو برخیز چو سرمستان
 با زلف چو چوگانش امروز بزن گوئی

من کیم زاری نزار افتاده‌ئی
 پر غمی بیغمگسار افتاده‌ئی
 دردمندی رنج ضایع کرده‌ئی
 مستمندی سوگوار افتاده‌ئی
 مبتلائی در بلا فرسوده‌ئی
 بی‌قرینی بی‌قرار افتاده‌ئی
 باد پیمائی به خاک آغشته‌ئی
 خسته جانی دل فگار افتاده‌ئی
 نیمه مستی بی‌حریفان مانده‌ئی
 می‌پرستی در خمار افتاده‌ئی
 بی‌کسی از یار غایب گشته‌ئی
 ناکسی از چشم یار افتاده‌ئی
 اختیار از دست بیرون رفته‌ئی
 بیخودی بی‌اختیار افتاده‌ئی
 عندلیبی از گل سوری جدا
 خسته‌ای دور از دیار افتاده‌ئی
 پیش چشم آهوان جان داده‌ئی
 بر ره شیران شکار افتاده‌ئی
 دست بردل خاک بر سر مانده‌ئی
 بر سر ره خاکسار افتاده‌ئی
 رو بغربت کرده فرقت دیده‌ئی
 بی‌عزیزان مانده خوار افتاده‌ئی
 بیدل و بی‌یار رحلت کرده‌ئی
 بی‌زر و بی‌زور زار افتاده‌ئی
 همچو خواجه پای در گل مانده‌ئی
 بر سر پل مانده بار افتاده‌ئی

این چه بویست ای صبا از مرغزار آورده‌ئی
 مرحبا کارام جان مرغ زار آورده‌ئی
 بهر جان بیقرار آدم خاکی نهاد
 نکته‌ی از روضه‌ی دارالقرار آورده‌ئی
 وقت خوش بادت که وقت دوستان خوش کرده‌ئی
 تا ز طرف بوستان بوی بهار آورده‌ئی
 سرو ما را چون کشیدی در بر آخر راست گوی
 کز وصالش شاخ شادی را بیار آورده‌ئی
 عقل را از بوی می مست و خراب افکنده‌ئی
 چون حدیثی از لب میگون یار آورده‌ئی
 یک نفس تار سر زلفش ز هم بگشوده‌ئی
 وز معانی این همه مشک تتار آورده‌ئی
 در چنین وقتی که خواجه در خمار افتاده است
 جان فدا بادت که جامی خوشگوار آورده‌ئی

دیشب ای باد صبا گوئی که جائی بودهئی
 پای بند چین زلف دلگشائی بودهئی
 آشنایانرا ز بوی خویش مست افکندهئی
 چون چمن پیرای باغ آشنائی بودهئی
 دسته بند سنبل سروی سرائی کشتهئی
 خاکروب ساحت بستانسرائی بودهئی
 لاجرم پایت نمی آید ز شادی بر زمین
 چون ندیم مجلس شادی فزائی بودهئی
 نیک بیرون بردهئی راه از شکنج زلف او
 چون شبی تا روز در تاریک جائی بودهئی
 تا چه مرغی کاشیان جائی همایون جستهئی
 گوئیا در سایه‌ی پر همائی بودهئی
 از غم یعقوب حالی هیچ یاد آوردهئی
 چون همه شب همدم یوسف لقائی بودهئی
 هیچ بوئی بردهئی کو در وفا و عهد کیست
 تا عبیر آمیز بزم بیوفائی بودهئی
 از دل گمگشته‌ی خواجه نشانی باز ده
 چون غبار افشان زلف دلربائی بودهئی

دوش پیری یافتم در گوشه‌ی میخانه‌ئی
 در کشیده از شراب نیستی پیمانہ‌ئی
 گفت درمستان لایعقل بچشم عقل بین
 و ر خرد داری مکن انکار هر دیوانہ‌ئی
 گر چه ما بنیاد عمر از باده ویران کرده‌ایم
 کی بود گنجی چو ما در کنج هر ویرانہ‌ئی
 روشنست این کانکه از سودای او در آتشیم
 شمع عشقش را کم افتد همچو ما پروانہ‌ئی
 دل بدلداری سپارد هر که صاحب‌دل بود
 کانکه جانی باشدش نشکبید از جانانہ‌ئی
 آشنائی را بچشم خویش دیدن مشکلست
 زانکه او دیدار ننماید بهر بیگانہ‌ئی
 هر که داند کاندترین ره مقصد کلی یکیست
 هر زمانی کعبه‌ئی برسازد از بتخانہ‌ئی
 دل منه بر ملک جم خواجه که شادروان عمر
 یا بافسونی رود بر باد یا افسانہ‌ئی
 حیف باشد چون تو شهبازی که عالم صید تست
 در چنین دامی شده نخجیر آب و دانہ‌ئی

